PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK Jami
6490 Tuhfat al-ahrar
T85
1898

PR
6490
T35
1898

بعون آن صانع یکتا و بتمکین فضل خلاق زمین و زمان

از تصانیف عالم ربانی مقبول بارگاه صمدانی مولانا عبد الرحمن جامی کتاب مسمی به

تحفة الاحرار جامی

بفرمایش حاجی چراغ الدین و سراج الدین تاجران کتب لاهور بازار کشمیری باهتمام حافظ محمد دین

در مطبع مصطفائی واقع لاهور بطبع زین مقبول اهل جهان شد

اطلاع اس کارخانہ میں ہر علم و فن کی کتب کا نام ذخیرہ مسلسل برائے فروخت کرنے کے موجود رہتا ہے جسکی فہرست علیحدہ ہر ایک صاحب شائق کو کارخانہ ہذا سے ملسکتی ہے جس کے دیکھنے اور ملاحظہ کرنے سے شائقین اصلی حالات کتب کے دریافت فرما سکتے ہیں۔ قیمت بھی بنظر امداد ارزان ہے۔ درخواست کرنے پر بذریعہ ویلیو پے ایبل وغیرہ روانہ کیجا سکتی ہیں۔ المشتہر حاجی چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

کتب اخلاق و تصوف فارسی

لوائح جامی - نکات سود مند تصوف کا بیان تصنیف مولانا عبد الرحمن جامی۔

مہی بادُ و بہ - گو رسالہ مختصر ہے پر فوائد مین بہت بہتر ہے مصنفہ محمد حسین

فتوح الغیب - سبحان اللہ کیا عمدہ کتاب ہے جسکا ہر ایک مضمون گوہر نایاب ہے تالیف حضرت قطب الاقطاب محبوب سبحانی غوث اعظم شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہٗ

پدماوت فارسی - مصنفہ برازی جسکی زبان فارسی نہایت شستہ ہے۔

حکایات دلپسند - یہ کتاب سراپا اندرز و نصائح سے بھری ہے مصنفہ مولوی محمد مہدی خان تخلص واصف

رسالۂ حق نما - در مذاق تصوف مصنفہ محمد دارا شکوہ

مجموعۂ نکات فقر - مصنفہ سید مظہر علی شامل چار کتاب (۱) مثنوی مولوی مظہر علی العلاوی (۲) ترجیع بند (۳) - مناظرۂ خورشید و شبنم - (۴) قصیدہ در مدح علی مرتضیٰ رضی اللہ عنہٗ

گلستان محشی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

ایضاً - متوسط قلم محشی۔

ایضاً - معہ فرہنگ و مثل رنگین

گلستان - چوب قلم جلی۔

گلستان مترجم - ترجمہ اردو لفظ بلفظ

شرح گلستان - نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی

ایضاً - مسمیٰ بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان - آرزو تخلص۔

تضمین گلستان سعدی - مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان حضرت سعدی ہے اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی

خارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر مین ہم پہلوئے گلستان ہے سولہ باب ہین مصنفہ ملا مجد الدین خوافی۔

اسرار الاولیا - اس مین بائیس فصلیں ہین اور ہر فصل میں انحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہین مصنفہ مولوی محمد علی یزدی۔

مصباح الہدایت - ترجمۂ عوارف مشتمل بر ذکر بیانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین۔

رسالۂ ہدایت المومنین الی سلسلۃ الصالحین - نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی۔

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

از تصانیف عالم ربانی مقبول بارگاه صمدانی مولانا عبد الرحمن جامی کتاب مسمی

تحفة الاحرار جامی

بفرمایش حاجی چراغ الدین و سراج الدین تاجران کتب شهر لاهور بازار کشمیری

در مطبع خاص مصطفائی واقع لاهور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل واصف مطلع انوار جماله نظم

آیینهٔ انوار جمالش مائیم | گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم

دستان زن اوتار نوالش مائیم | دور افکن استار جلالش مائیم

ومصلیاً علی من نظم جواهر ز

ونواله ونثر صحائف منته وافضاله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا | صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا

هر کس بکف زمانه دریا اشفا | ایشان زده کف که حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پارهٔ چند و خزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سر انجامی گرد کرده شده و از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده

خطبه

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او عجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فرو دستی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله فقد رفع الله قدره خورای خوان کرم اخوان الصفا است و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

زد این جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بیمقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین چشت سرای پر علائق	سماع این نوا را نیست لائق
جز آنکس کز نوای بینوایی	کند فهم رموز آشنایی
بسمع بکر مست مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله الملک الکون العصمة و التوفیق و العون

خطبه

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانه بالش کلید در گنج حکیم و صدای سنیش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم — بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار — خاست که بسم الله دستی بیار
مائده تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است
در نچشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمه جان بس ترا
خاک باینجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله ست — بسملش از خنجر این بسمله ست
باکه ز پی سین بودش این خطاب — چون سر پستانست تام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیرکش
بسته شده هر دو ز ترکیب میم — گفت که بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمن درست — کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه و باشد در پیش آمد و نعت / مدخل آن باغ سعادت درست
سین فری از باد پر جبرئیل / سلسله بسته به رخ سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین / جاری از آن چشمه تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک / میوه آن معرفت ذات پاک
طره حوریست درو لامها / بهر دل دیده وران دامها
تا که چو حلقه است پی صید دل / گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور / زو رسد دست بدامان حور
حا که بهشت است اشارت نما / بهر بهشت است بشارت نما
نون که لفش بائی بود میم فرق / ماهی کوثر که در آبیست غرق
یا که وی و یاد ز یای ندا / میزندت بانگ که این سو بیا
شد به تامل قدم اهتمام / خوش بگذر در چمن این کلام
کاف که آمد ز سور مختصه / درج در و سر بسی از سور
صورت یسین بودش یا و سین / در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان / میدهد از سوره رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او / فهم چو اسم ز حا میم او
بر سر را بین دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام را
از پی تونش الف اندر رقم / پرده گشا گشته ز نون و القلم

در فتح باب سخن به بسم الله

در ارادف تسمیه به تحمید

سطر حروفش ز بیاض و سواد — واو داده است از نور و خانت یاد

فتحه آن فاتح گنج ازل — کسره او کاسه کاس اجل

صورت جزمش که بود حلقه وار — گوش خرد دایم از او حلقه دار

شانه تشدید که بر لام و راست — تاج سر هدهد راه هداست

نقطه ما هست ز ارباب راز — تخم امید است به خاک نیاز

نقطه نونش پی دفع گزند — بر سر نار است نهاده سپند

وان دو دیگر شده چون مردمک — نور ده دیده ملک و فلک

نوزده حرفست به وقت شمار — فیض رساننده به هژده هزار

وصف رحیم است شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیل است که از کردگار — فیض رحیمیست بود ختم کار

در ارادف تسمیه به تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتحه ابواب هدایت است

آنچه نگارد ز پی این رقم — بر سر هر نامه و بر هر قلم

حمد خدا نیست که از کلک کن — بر ورق یاد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف — جز به ستایش نتوان کرد صرف

لیک ستایش ز بیان برترست — هرچه زبان گوید از آن برترست

نطق و ثنایش چه سزاست این — عقل و تمناش چه سود است این

نیست سخن جز گره چند سست — طبع سخنور زده بر باد چست

هیچ کشادی نبود در گره | گره بود کار بآن بسته به
همه گره از رشته پر تاب و پیچ | گر بگشاید در و نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم | گره درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش گره بود پر گهر | پر بود ایجاز گره سربسر
هست پدید این رشته ز سبحه نشان | صد گره افتاده در و مهره سان
حرف اگر زیر بود یا ز بر | نیست گره پیش خبر جز گهر
عقل گرفته به کفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن حی توانا که هست
رشته بند گهر کان جود | سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت به آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله قاف قدم | طایره پرواز شگاف قلم
روز بر آرنده شبهای تار | کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست | قبله هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب | تیرگر باد زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران | عذر پذیر نارده عذر آوران

در اوصاف تسمیه
به تحمید

آب ازین آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک

سر شکن خامه تدبیرها — خامه کش نامه تقصیرها

ای یمنی وقت هراسندگان — روشنی دیده بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم از کاف نون — شد هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان تجرد نهاد

پایه ایشان ز نکوئی بری — پایه ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص — از کشش خنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حد و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش — گوش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند — دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز دوار شان — نور و گرو اهب انوارشان

سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار رموز شگرف

در ارداف تسمیه به تحمید

هرچه بود در خم طاق سپهر	جمله ازین چار نمود است چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته	هر دم ازان نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد	کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار	یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه‌اش	ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
هر گهری دیده رواج دگر	گشته فروزندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده	چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاک سر	برده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ	ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم	گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات	گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوی	پویه کنان کرده بمقصود روی
یا دل خواهنده ز جا خاسته	رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی	یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده	فکرکن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ	داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس	گشته بهر مقصد ازان ره شناس

در اوصاف تسمیه به تحمید

باصره را داده ز بینش نوید	راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بهشت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند	هیچ دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه	بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد	پی بشناسائی معبود برد
چیست به بند و کمر بندگی	بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده ولی بنده باش	بنده آن زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات	بسته بتو سلسله کائنات
گر نرسد قافله بر قافله	فیض نو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند	حجت اثبات وجود تو اند

۱ دایره عبارت از چرخ و ۲ کیسه ... لعل ... ۳ معدن ... ۴ در اینجا فقط از استعاره ... ۵ ثریا عبارت از کوکبیست معقود که مثل سنبله و خوشهٔ انگور صورت یافته ۶ سوسن عبارت از گل کبود ۷ از سرو عبارت اینجا محض تشبیه قامتست ۸ از بنفشه هم تشبیه مقصودست ۹ طبع سخن پرور مثل بلبل ترانه سازی میکند ۱۰ عبارت از وجودیکه بر عدم سابق طاری گشته ۱۱ ای تو قادر یعنی توانا هستی همه روی نیاز بسجده کرده رجوع از همه وجوه مثل مقولهٔ علامهٔ غزالی که او مراد از صلوة قد صلوة جماعت حواس دوگانه ظاهره و باطنه مثل بصر و شم و ذوق و سمع و لمس که این ظاهر هستند و مثل حس مشترک و خیال و وهم و قوة متصرفه و قوة حافظه که اینهمه حواس باطنه هستند اینهمه راجع نموده روی نیاز میاریم

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت
مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسه پر از لعل و زر کان که هست
قدرت تو بر کمر کوه بست

ورشتهٔ سخن را که گره کرده
در صدف سینه تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغسان
تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ خورشید گل اصفریش
گوی فلک غنچهٔ نیلوفریش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه
جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه‌ست ثریا درو
سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزاده وی آزادگان
سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایه سرو بلند
کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که زچرخ درشت
جامه کبود آمده و گوژ پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ
غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران
در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست
بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی
ناظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گر نه بدزیبا باغ
باغ شو بر دل نظاره داغ

ور ورقش جلوه بهر زیوری
هر ورقی باشد از آن دفتری

ثبت در و قاعده هستیش
در هنر خویش سبکدستیش

مناجات اول

اجتماعیهٔ دوگانهٔ مذکوره را طرف قبلهٔ نیاز میآریم بصیغهٔ جمع ای بجمیع حواس مذکوره که این تاکید معنوی ست حاصل شود از بشت الفاظ که از آنجمله یکی لفظ جمعست پس اینجا بلفظ جمع مولد نموده گفته که روی نیاز بطرف تو از روی نیاز آریم زیراکه تو قادر و توانا بر کل اشیا کلی و جزئی و ظاهر و مخفی بر همه عالم غیب علم و قدرت دارد لا یوده حفظهما و هو العلی العظیم پس محصی کل مخلوقاتست که ای شی از دایرهٔ احصائی او بیرون نیست اگرچه بعید قعر دریا باشد مثل در یگانه که در شکم صدف باشد همه از محصات اوست پس روی نیاز بدرگاه بی نیاز با جمیع ارکان و ارکان مخصوصه بجا آورده عرض حاجات خود از تو نمائیم که برآرندهٔ حاجات کل محتاج و حلال عقاید معقوده معقودات

۱۲ سبحان ... حل عقاید و العقد بقیات ... بمعنی ... سابق ... مثل ساق ... ۱۲

رنگ رز باغ توئی باغ ما … کارگر صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخروی … رنگ رز یهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم … تیغ شناسای تو میسزنم
بوی دو این باغ دل افروز لی … باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و عالم بر آب … منک له بدار الی کتاب لمآب

مناجات دوم متضمن بشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست … نیست بخود هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن … هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی … هست که هستی بود الحق توئی
هرچه نه هستی بسزای مجاز … باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش … بر همه کس نه انست زبر دستیش
نام و نشانت نه درین کشان … میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند … با تو یکے نسبت پست و بلند
با همه چون جان به تن آمیزناک … پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور … عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد … پای ز رفع خود بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند … رفت به معموره و در گل بماند

بطرف تو کل مخلوقات ۱۲ ش ای علم هستی ای حرف ندا یعنی ای تو که نشان وجود ما از نشان وجود تو رفیع ست یعنی هستی کل متواطی ست که صادق بر افراد خود مے آید گاہے بر کسی اولیه دگاہے بر کسی اخرویه دگاہے بر کسی اخرویه دگاہے بر کسی ازلیه مثل واجب تعالی که صدق وجود بر وے علے سبیل الاولیه و اخرویه می باشد ۱۲ ش هست توئی عبارتست از مرتبه بشرط ۱۲ ش هستی مطلق عبارت از مرتبه لابشرط که او مرتبه اطلاق ست که دران هستی و هستی بهر دو مساوی است ۱۲ ش الحق عبارتست از چیزی که در وطبق خبر مطابق واقع و اطباق واقع بخبر باعتبار نفس الامر باشد ۱۲ ش ای هرچه در سرای مجاز که عبارت از دنیاست بسبب اختصار عمر اوست بسبب حدوث که استفاده وجود او از ذات

مناجات دوم

وحدت که کثرت از و پیدا نموده بر خیمها عمر تر قابلیت و استحقاق داده خود که زیاده طاقت حمل ندارد پس آنچه در سرای فانی ست ای هستی خود اند سرای مجاز اگر ندارد قابلیت و توانائی و توانائی بر بوبیت ذات خویش نه درو اقائل همین که هیچ وجود در عالم ندارد و لیکن دی هستی خود در بارگاه نیاز الوهیت آلهی که مصدر صفات غیر متناهی ست از جمیع وجود آرد ۱۲ ش ای این صفت که آنچه نه محتاج او صفت قدرت توانائی خداوند عالم که بر همه کس قادر و توانا هست این صنعت صفت ذاتی است که منسوب بذات او هست پس ذات با صفات او محتاج الیه کل عالم ست و محتاج خبر نظر د مثل خود بطرف کسی نیست ازین سبب بر همه اشیا ۱۲ ش زیر دست هیچ بار او توی است نه مراد از زبر دستے دست تظلم دراز نمودن که از صفات سلبیه خداوند

ای ز تو معموره و صحرا همه — بود تو هم بی همه و با همه

ور تو نبینند این دو صفت جز بهم — چون بنمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این نهایت تنزیه تو

نور بسیطی و غبارت نه — بحر محیطی و کنارت نه

نیست کنارت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر — از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود — روی در آئینه علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات — ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالمست — رونق آن انجمن از آدمست

با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو

گشت به پیدائی تو جهان — مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا — سیر من اندر طلب دست و پا

چون شکستم از پای مراد دستگیر — انت نصیری و الیک المسیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سیوم

ای زه وجود تو نمود همه
بود تو سرمایه بود همه

سبز ز نو کهن ما توئی
هست کن نیست کن ما توئی

کار گرانند درین کارگاه
ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا
حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسید
کس نشناسای آن کی رسد

در خم این دائره منزل تو بد
ضد مبین نشود جز به ضد

از قدم انوار قدم بازگیر
وز رقم لوح قلم بازگیر

سبحه مکش از کف روحانیان
رخنه فکن در صف ملهانیان

از سر کرسی بفکن عرش را
خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایه کرسی ز زمین بر فرو
گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فکن
یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک
تیر بیفکن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم
ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خواره این مرغزار
شیر جهان خوار فنا اسپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش
ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش ست
آب گوارنده هوا دلکش ست

هست گل از نسته در و آتشین
غنچه آن گلشن چه رخ برین

باب تفضیل یعنی بیان کننده ۱۲ ش عدم عبارت از عدم سابق که ممتنع الوجود ست ۱۲ ش قدم عبارت از قدیم بالذات که وجود او مستفاد از غیر نباشد ۱۲ ش گنبد خضرا عبارت از گنبد افلاک ست ۱۲ ش منطقه عبارت از منطقة البروج ست که بروج فلک هشتم دوازده گانه بر تقسیم یافتند هر برج بطرز دیگر شکل دارد مثلاً حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت است و کشادن عبارت از استعاره تخییلیه که مراد از فتح لسان که منقلد دهان ست که دهان مثل دوازده بروج در دو منطقهٔ زبان دور دارند که در دهان از لب تا منتهائی حلق مقامات و مخرج بسیار و متعدد ست و مقامات مقامات فلکی ست که از ساکن و ساکن افلاک صدا

مناجات سوم

مے آید ۱۲ ش ای تیر کلام خویش از لسان خود در اندازی و باب سد و مقاصد را مفتوح کنی ۱۲ ش ای باز کشا یعنی عقاید مقاصد را که مثل خوشه ثریا بستگی دارند انکشاف تمانی و برسن حالی کن و پیکر جوزا یعنی صورت جوزا که صورت جفت دارد باعث دوری ست از این حل عقاید مرا نمی شود پس از من جدا سازی ۱۲-
۱۲ ش ای گاو فلک که جوزا است چرا خوار صحیفه تو مثل شیر جهنده جهان خور فنا اسپرد کن یعنی قالب گاو خاک خود را که ساخته فنا جسیمه و ترک کن ۱۲ ش ۱۳ قطع کن از آله قطع اجل خوشه را برای سطے راه منازل فنا توشه گردانیدے و از باغ عناصر بطرف باغ خلد پرواز کن ۱۲

[illegible]

یار برین باغ ز انجم نگرگ ... در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوهٔ او کاو ... لذتش از چاشنی مرگ هست
پخته و خامش همه بر خاک ریز ... بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توی ... مبدع این جمله بدایع توی
هستی و پایندگی از تست بس ... مردگی و زندگی از تست بس
غیر تو کس نیست سزای قدم ... کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت ارجمند ... چون علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده ... زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام در طلب توفیق و تحقیق این مقصد و مرام

الهی ز کرم چاره گر کارها ... مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان ... پردگی پرده نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی ... قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک ... خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنر پیشگان ... قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار ... مرسله بند گلو ساخسار
از نم لطفت که هوا ریخته ... عقده در از گوش گل آویخته

کرده است ۱۲ ۴ هستی و پایندگی عبارت از ذات مع الوصف است ۱۲ ۵ لمن الملک یعنی برای کدام ملک است امروز ۱۲ ۶ ای حرف ندا برای قریب ۱۲ ۷ عقد بضم العین المهمله بمعنی گره بسته که در و اشکال مفتوح است ۱۲ توشه یعنی زاد راه آخرت ۱۲ ۸ عروس بمعنی دلهن ۱۲ ۹ از نم ای هوا که بسبب تمازت آفتاب بر سطح ارض تیز میماند اخذ حرارت کند و حار میشود پس وقتیکه ابر میشود و رجوع مثل تشنه آب بطرف آب میکند و آب را مینوشد یعنی آب از استفاده میکند بقدر تشنگی خویش و قتیکه سیراب میگردد پس بار ثقیل دارد در خود و بخورات ارضیه که بطرف هوا صعود میکنند و از هوا واصل میشوند در یکدیگر تکاثف نمایند چونکه هوا رطوبت آب را

مناجات چهارم

متحمل بقدر طاقت خویش گشته یا بقیه بارش که در هوا ماند در وقت شب بسبب تکاثف غبارات یا هوا افزوده میشود ما بقی آب از هوا آنرا شبنم گویند زیرا که او بسیار لطیف و نرم بارش خفیف است که هوا او را از مزاج لطیف خود بر سطح ارض مے بارد یعنی هوا لطف خود را بر زمین ریخته پس هوا از عین هوا خواهی خویش گوش گل را در آویزکرده از در دانه شبنم بسیار خوب شبیه است کامل بوجه صفت بسیار که از عجیب صفت شبنم حاصل شود چنانچه در در صدف از عجیب طرح تاثیرات نیسان حاصل آید و سزاوار تشبیه است از طرح اشکال مختلف الوان ماده اشکال پس در هر شکلی که مقابل در شبنم دارد تعالی هم درین شکل شریک است ۱۲

مناجات چهارم

در دل محرم ز جمالت چراغ	سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه	فکرت تو نغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر آستین	دست همه دست تر آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما	گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار	جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس	چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه	ره به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند	بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحه از آن باده بجامی رسان	رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بزیر از نوش	جرعه از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست	بر گذر قافیه جامی نواست
بر سر خسرو که بلند افسرست	از کف درویش گلی در خورست
این نفس از همت دون منست	وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از آنجا که کرمهای تست	کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	باده ام از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش	مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

خاصه به نعت سر پیغمبران	پایه نعت شهنشه پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کاینات	گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجد است	پیشترین حرف که در احمد است
نقطه وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
کرد چو قطر آن الف مستقیم	دائره های هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک	زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین هست و درین بارگاه	کنت نبیا بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را	رونق از و خطبه لولاک را
خیمه گی آن شاه رسالت مآب	چرخ نزد خیمه زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند	مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند	قائمه عرش نیفراختند

نعت اول

خندهٔ او جان بجهان در دمید — منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست — لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایهٔ — سدره ز شاخ شرفش پایهٔ
رشحه ز جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او — حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست — عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست — تابش مهر از پس صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار هم او نست و بس
جامی از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یک شب از صبح دل افروزتر — وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای — غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان درو — ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بندهٔ اش — گرد بد و دولت پاینده اش

[۱] خنده او یعنی خندهٔ محبوب رب غالب عالم عالم جان در دمید ۱۲ [۲] برق وی آه یعنی شعله نور جمال چهرهٔ یار در وادی موسی راشل پرتو برق تجلی نموده ۱۲ [۳] قامت طوبی آه یعنی از پرتو قامت محبوب طوبی را قد قامت حاصل شده ۱۲ [۴] رشحه یعنی قطره از جام کرم او سلسبیل شده ۱۲ [۵] نور مبین یعنی نور از پیشانی او هویدا ۱۲ [۶] ای تا وقتیکه آنحضرت دست خود را در فتراک اسپ یعنی در شکاربند فرس دست خود را زده‌اند درین عرش بلند بر سر کرسی نشست یعنی خود را آراسته و مرتب گردانید ۱۲ [۷] ای او مثل آفتاب از و بر رخ نقاب بست پس صبح از خورشید نور یاب بود ۱۲ [۸] ای اگر صبح از پرتو جمال آنحضرت فروغ یاب نشدی هرگز آن صبح این نور نیافتی ۱۲ [۹] هست

نعت دوم

ای در دایرهٔ دنیا همین رسم درست ست که حرارت آفتاب از پس آفتاب میشود و نور صبح بعد صبح حاصل میشود ۱۲ [۱۰] ای نور جمال آنحضرت مثل آب گینه پشت و رو یکسانست او را به پیش و پس حاجت نیست زیرا که آنحضرت منبع انوار آمد برای کفایت انوار جهانتاب آفتاب ۱۲ [۱۱] ای جامی آلایش دنیا را از خود دور کن پس مثل ذره غریق این نور جمال مبارک شوی ۱۲ [۱۲] ای یکشب از صبح دل فروز یعنی صبحیکه از روز روشن تر بود و از شبها و روز فیروز تر بود که طرهٔ تابدار آنحضرت بعد نافهٔ مشک ختن و تاتار در چین رسیدن دست فتح دولت کشائی مشک بودند پس نور سفیدی پیشانی آن زیاده کن نور سعادت تمام عالم است ۱۲

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خوب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاید از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او / بوده بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب رفتن ازان ساخته

پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او را لجام / زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

بست از انجا کمر عزم چست / روی سفر کرده بمقصد نخست

شد بد سبحانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

تیز رو ۲۰ اش ك رفتن او ۲۰ مثل تیر از کمان رفته در سرعت و تعجیل ۲۱ ش پیش نرفته یعنی مد بصر از گام زدن براق نو پیش نرفت ۲۱ ف گفت آه اشارهست و کنایه طرف شب معراج حضرت ۲۱ ك یعنی خلعت اسری ببعده بر جسم مبارک خود انداخته ۲۱ ك پای بر آوردای آنحضرت ختمی پناهی بر پشت براق که که مرسله خداوند عالم بوساطت حضرت جبرئیل بود سواری فرمودند یعنی پشت براق را زینت داده شدند پس درین وقت آنحضرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم از همه آفاق که عبارت اینجا آفاق نفسی یعنی عالم سفلی که سکنای فوق ارض اند کلمه فراق یعنی هذا فراق بینی و بینکم فرمودند و درینجا کنایه از خرقه بلند انشستن تحت عرش که بنا بر مسلمات بعضی از علمای عشاره و مفسرین مسلم ست و نزد بعضی از علمای

نعت دوم

اکابرانام ذات خاص آنحضرت صاحب رسالت صلعم که انا بشر مثلکم خود را برای تسلیم ست عامه خلائق که مثل اطفال نزدیک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بود فرمودند تمام خلائق است محصنه را تبلیغ احکام شریعت خود که از طرف خداوند حال ام بودند فرمودند بسیار تقدس و تنزه بود حتی که آنحضرت صلعم پرتو خود نداشته زیرا که وجود خاکی عنصری او مثل قوالب عنصریه خاکیه که سایه دارند یعنی حاجب عالم بینه و بین شمس نداشته بودند که جسم شریف آن حضرت صلعم فرش خاک را حاجب بود که بسبب آن جسم پرتو آفتاب بر فرش زمین برسد همچنین نبود بلکه چنین لطیف و صفا بود که پرتو آفتاب ازان جسم حضرت بیرون رفته حجاب نداشت پس سایه بود ز جان آنحضرت صلعم بیت دیل نومی هست که ذات آنحضرت ش روح بود جسم آنحضرت همه

۱ عشق ... حقیقی عشق [illegible]
۲ ... چون ... [illegible]
۳ ... قاصدی [illegible]
۴ ... براق ... [illegible]
۵ ... اوج ... [illegible]

فداوند عالم فرستنده ... [illegible] ... براق ... [illegible]

رفت دران خانه بهمه عز و ناز	خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند	طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی	جئت الینا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش ست	دیدن روی تو عجب دلکش ست
خاک رهت بر سر ما تاج باد	هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بجانانه همین رسم و راه	سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت ازانجا لوا	زو بسراپردهٔ ثم استوی
نفسش زو نفس لو ولوت	زو شرف همنفسی گشت فوت
پای ازان پایه فراتر نهاد	عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن راز تن جان بکند	بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده	جان او به شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات	پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت	پردگی پرده ازان نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز	زمزمه گوید ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو	به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید	وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز تسلیم راز	راحله راند بحریم مجاز

خرقه آه یعنی از جسم که مراد او از خرقه
روح ست آنحضرت مجرد شدند ۱۲ ش خیمه
برون زد یعنی از جهات سته آنحضرت بالاتر
رفتند ۱۲ ت تیرگی آه یعنی ظلمت دنیا
ازان مقام دور گشت ۱۲ ث کیست کزان
آه یعنی ازان مقام کدام است که پرده سازی کند
۱۲ ث یافت اجازت یعنی آنحضرت صاحب
معراج گشته از خلعت قرب خداوند ملک مقتدر
بصد عز و جاه سرفراز شده فتوح باب
راز نهانی فرمودند و از عالم راز باری عز اسمه بقدر مراد
خویش سوال فرمودند رازهای بسیار که ترتیب
او مسلسل ست یعنی ترتیب او غیر متناهیست و
این امر محال ست بقدر صفات غیر متناهی را نمیکند
حصول فرموده اجازت ترخیص یافتند پس آنحضرت
از عالم لاهوت و لامکان که مکانیت بدین ندارد

نعت دوم

یعنی بنا بر مذهب مشائین نه بنا بر مذهب اشراقین که تعلیم
رازیست که در تسلیم حقیقی باز گفت قدوم میمنت
لزوم خود را رنجه فرموده بر پشت براق جلوس فرموده بطرف
حرم حریم خداوند عالم که حریم مجازی خداوند باری عز اسمه
است مراجعت فرمودند و این قدر راه دور و دراز که بعد
هر فلک از نسبت هر فلک هفتصد ساله راه دارد در لمحه
بعرصه فرمودند این قصص و حکایات که در مسافت راه
واقع شده همه را حاصل فرموده دیگر ای مراجعت از
بارگاه قدرت عزت شده و عازم جهات سته عالم
که از قدمگاه آنحضرت که مراد از تمام افلاک است زیرا که
کدامی فلک مقام سکونت صاحب لامکان نیست بجز
آنکه قدوم مغفرت ختمی پناهی ست تشریف ارزانی
بطرف اینه رب بجهات تمام عالم علوی و سفلی
ارزانی فرمودند خود را میطلب از طرف خداوند عالم به نسبت

گرد گذر بر سر افلاکیان | شد ز تو اوج شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبید از ان گنج پاک | بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب | آمدن و رفتن او ای عجب
بود ولی نور زمین و زمان | در سفر نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر | دست بران جامی و دامانش گیر
بو که ازانجا بصفای رسی | راه بپایی و بجایی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله وسلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت چو چون شد بلند | کنگرهٔ مقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازنده فوق سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدست زمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت برین خاک بود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایت ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی

در دل آه است یعنی در دل هر خانه آنکس که خواری و ذلت خود خواست ۱۲ ۵ بود بیک لحظه آه این اشاره و کنایه طرف نیم شب آمد و رفت حضرت در یک لحظه شد ۱۲ ۶ بود ولی آه ای یعنی نور زمین و زمان در آن زمان شب معراج آنحضرت در سیر این خود نگنجد ۱۲ ۷ عالم آه ای یعنی تمام عالم منور گشت ۱۲ ۸ بو که یعنی بود که مخفف او بوماند برای تقطیع بیت ۱۲ ۹ ای ز تو آه یعنی آنحضرت صلعم شق القمر باشارت انگشت مبارک خویش فرموده اند ۱۲ ۱۰ قصر نبوت آه یعنی در وقت تولد آنحضرت صلعم کنگرهٔ قصر کسری شکست ۱۲ ۱۱ سایه ندیدست آه یعنی سایه آنحضرت صلعم کدام کس ندید ۱۲ ۱۲ جانت ز آلایش آه یعنی ذات آنحضرت محض نور مقدس مجسم بود ۱۲ ۱۳

نعت سوم

دیده تو آه یعنی انکشاف برای آنحضرت بنسبت تمام عالم علوی و سفلی حاصل بود ۱۲ ۱۴ روحی آه یعنی ذات پاک حضرت رسالت پناه مثل روح مجرد وجود داشت ازین باید گفت که آنحضرت سایه نداشتند یعنی مقابله آفتاب روز شب و لمعهای شب چراغ گرقات خود را است فرمودند هرگز عکس همه اشیای مذکوره را حاجت بر فرش زمین نگشتند یعنی ذات بابرکات صاحب لولاک لما نور نظر تمام عالم قدس بود یعنی تمام عالم علوی و سفلی غائب و شاهد را مشاهده علی السویه میفرمودند خواه مقام صد کروه زفرسخ بعید دارد خواه نزدیک خود باشد نزد آنحضرت هر دو علی السویه بود در مقام مشاهده ۱۲

همه وقت مشغول بود ۱۲ نخل که آه یعنی هزاران اشجار خرمای یا غهای کفار دفعةً از امر آنحضرت صلعم از جای خود افتادند ۱۲ گرد بهر سو آه یعنی هر جا که آنحضرت خوش خرام شدند ۱۲ بر در غاری یعنی بر در آن غار که گذار تو شد ۱۲ پرده آه یعنی برای ذات خاص آنحضرت صلعم جانوری برای اخفای آنحضرت صلعم پرده بافت تا نرسد آه ای برای حفاظت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که با آنحضرت چشم زخم نرسد از دست مخالفین حضرت پس عنکبوت تار خود را دراز کشیده پرده بر روی آنحضرت کرد و کبوتر بیضه بسرعت از بطن خود بیرون آورده که هر مخالف اگر بینند پس پرده عنکبوت بیضه بینند پس آن عنکبوت را باید گفت که آن عنکبوت زره باف بود که برای

شمعی و نور از تو رسد جمع را | پشتی و روی نبود شمع را
سنگ سبه در کف تو سبحه سنج | دل سیهان را شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از شست تو | منقسم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پا | جست بفرموده امرت ز جا
گرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود | در طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور | بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف | آمدت این بیضه گر آن درع باف

نعت سوم

حمایت و حفاظت وجود ختمی پناهی از طرفة العین مثل زره پرده تار خود بافته آنحضرت ساخته ۱۲ مائده ای خوان نعمت خداوند عالم در عالم نصف شب برای آنحضرت آمده یعنی آنحضرت در قرب میدان عزلت که اقرب از ذات با برکات بود جا پذیر گشته از دعوت حق سرفراز گشتند و فرمودند که ابیت عند ربی و یطعمنی و یسقینی یعنی آنحضرت فرمودند که در وقتیکه بقربت خداوند عالم بیت گزین گردیده بودم خداوند عالم مرا دعوت فرمودند و طعام مرا خورانیدند و آب مرا نوشانیدند که بسیار سیر آب از آب و طعام شدم پس درین مضمون ملا جامی هم بفحوای شعر آوردند و گفتند که یطعمنی آه مصرعه ثانی ۱۲ چون لب تو ای گاه آنحضرت را زهر در طعام خورانید لقمه طعام خود گفت که یا حضرت مرا

مائده کان نیم شبیت آمده | روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب | انیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد | لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده زهرم مخور | گرچه برو تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف | شد بصر بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل | بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نواساز تست | بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهروار چو تیغ آمداست | بلکه گهربار چو میغ آمداست

خواست به نعمت گهر تابناک	ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای تبسرا پرده یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد	دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را	بار خراز ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه	داد ستم‌کش ز ستم‌کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی ست بند	پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست ز شرعش سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن	رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای	غزلتیان را در عزلت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن	جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان دیر ماند	نور تو غائب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب	بود از و کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهانسوز شد	مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد	صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت	بلکه جهان جامه ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت شعاع	باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود	گلخن گیتی بتو گلشن شود
دوستیان از تو علم برکشند	ظلمتیان را بعدم در کشند
جامی از انجا که هوادار تست	روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد	بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهگاران

ای عربی نسبت و امی لقب	بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تافته از اوج ناز	مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی	خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست	صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی	یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار	باغ تو گو پای کلاغی مدار

امکانیے را خو من وجود بسوخت ۱۱ ۴ے کاش کلمہ رجا کہ استعمال او در ممتنعات میشود مثل بیت ابشاب یعود ۱۱ ۵ے گلخن گیتی آه یعنے گوره کہ برائے غذا بریان کردن بسازند گراو در ہندی بهاڑ گویند ۱۱ ۶ے دوستیان عبارت از ان کسانست کہ دولت دین را بدو وجود فیض آمود آنحضرت صلعم حاصل میکردند ۱۱ ۷ے ای عربی نسبت آه یعنے آنحضرت عربی بودند و امی یعنے از کسے تعلیم نیافته بلکه خود عالم بذاته بہ نسبت تمام عالم بودند ۱۱ ۸ے گرد سرت آه یعنے سرار غیب الهی را در بطحا و یثرب بسیار اظهار فرمودند و این عین اعجاز است کہ آنحضرت اسرار خود را در دو جا خاص اظهار ساخته و افشائے اسرار آن در هر مقام

نعت پنجم

از مشرق و مغرب گردید ۱۱ ۹ے گر بقلم غالیه سا آه یعنے اگرچه بقلم و تنبوی مشک آمیز و عنبر سرشته مداد مرکب را سائیده آمیخته بروشنائی برای تحریر ارقام صفحات اسرار الهی تیار نساخته زیرا که آنحضرت را بوجه امی شدن احتیاج نبود ۱۱ ۱۰ے صبح تو یعنے صباح آنحضرت هیئت کرد ست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بلند فرمایند برائے خیریت و حفاظت است خود پس آن صبح آنحضرت کجاست کرد و چراغ کہ عبارت از چراغ افروزی است پس صبح شد چراغ را خاموش کن و دست مناجات صبح بلند کن و کلاغ مخالف خود را از روضه رضوان خود بدور فرما ۱۱ - ۱۲ .

آنحضرت همین بس که تمام قصص و حکایات سابق آنحضرت بیان میسازند و ارشاد مینمایند ۱۲ سهم گوش جهان گاه آه یعنی گوش تمام عالم برآواز و چشم در راه انتظار بصدای دعوت و عظ تست ۱۲ ۵ گرچه بمانده ازین آه شبه آنست که بسا طبعان در درج دارند و صی فروشند ۱۲ ۶ ازان نسزد آه یعنی سزاوار نیست ۱۲ ۷ خار جفا ریخته آه یعنی خارهای جفا در راه هدایت با گناه ریخت ۱۲ ۸ تافته این بار آه یعنی بار ریکه بر گردن منست از گردن من بردار ۱۲ ۹ رشته زخود بوسه آه یعنی از تمام گناه خلاصی یافتم فتیکه بوسه بر خاک در تو دادم ۱۲ ۱۰ گویمت ای خواجه آه ای خواجه فقرا و محتاجین بر مساکین خویش نظر کن ۱۲ ۱۱ شد الفم آه یعنی الف همراه مد راه راست و سراط مستقیم بنماید از غمهای سخت ۱۲ ۱۲ آمده ام آه یعنی آنحضرت صلعم من همه گناه آلوده ام خلاصی از ذات تو خواهم ۱۲ ۱۳ دائره کش یعنی دائره کشیدگی اختیار

چون تو نخوانده و نویسنده هم	گر تو نخواسته نویسی چه غم
از تو سیه نیست سپیدی امید	چه که سیاهی نه نهی بر سپید
خوانده ازین پس که سخن رانده	دور روان را بجد خوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیست	درج گهر شد ز سخن رانیست
گرچه بماند ازین درج دور	یا شهری نارهد ازین برج نور
زان نسزد بهمت این درج را	زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند	کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست	در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانئے	زین شکرستان شکرافشانئے
خار جفا ریخت بره هم گناه	لب بگشا عذر گنا هم بخواه
تافته این بار ز گردن مرا	بوی رهایی رسد از من مرا
رشته زخود بوسه بخاکت دهم	رو بدر روضه پاکت نهم
خاک گویا و زبان خموش	از دل پرجوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین	عجز نگونساری سیرم ببین
شد الفم دال ز غمهای ژرف	گوش کن حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلایشی	منتظر بخشش و بخشایشی
دائره کش گردم از انگشت دست	تا ننهندم بدر فلک پست دست

نعت پنجم

گردم از انگشت دست تا در دائره نشینم دا و دست دور فلک قرار دا آسیب رسانی از نشست زدن فلک محفوظ مانم و در دائره او عبارت اعتصام که از کار تو لا دی یک تجلی کشیدگی شود برای محافظت و صیانت بر کات حروف او را که زکوة و نصاب و نقل دروه مد و در عشر حشر و ختم و دو بدال و اعمال از کار روند کور گشته اند محفوظ و مصون مانند لهذا اشاره بطرف نحوست نا هنجاری فلک کج رفتار که تاثیر زمان از نحوست و تمام عالم از نحوست فلک در گرداب و فور بلا ابتلا و گرفتار است و از پست دست خود بجز ایذا رسانی چیزی نیاید و حقیقت را نمی ساند و تمام در چرخ گرفتار میماند و در گردش پریشان و سرگردان مثل زنار فلک میگردد لهذا باید که مثل دائره فلک از اجتماعات کواکب ثوابت با اتحاد و تاثیرات اختیارات سیاره یکی دائره باید کشید برد و بصور دوازده گانه بروج منطقه منقش سازد و در بعضے تا ننهند و بر و نشینند و ست گردیده و چیزی از نصاب حروف تهیه شروع نماید از گردش فلک بر کنار و فیه تمام

گرد دم آن دایره حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم (سلامت)	بر در دربار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در خم این دایره نقشبند	چند شوی بند بهر نقش بند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست تو زافسردگی (نقش گیبنده)	مائل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را	گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بی مدد پیر نه امکان تست (طاقت)
وان گهر پاک نه هر جا بود (خلاص گشدن)	معدن آن خاک بخارا بود (کان)
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند (نام شهر)
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی (مخفف راه)	در صف صفوت زره بندگی (یعنی درع)
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او	خلعت دین خرقه تجرید او
سیر فنا را به از او کس نگفت	در بقا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی (درجه فنا فی الله)	آخر او جیب تمنا تهی (درجه بقا بالله)

خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره

۱ گرد دم آه یعنی دایره حصن حفاظتم گردید ۲ در خم این آه یعنی در محیط دایره اعظم نقش حفاظت پر کن ۳ نقش رها کن آه ای تو که پس نقش افتادی رها کن کار نقاشی بلکه طرف نقاش برو که از ان مطلب تو حاصل آید ۴ نقش چو پرده آه یعنی نقش پرده افسردگیست ۵ بر فکن از پردگی آه یعنی نقاب حجاب از چهره پردگی برکشا ۶ رستن ازین آه یعنی خلاصی یافتن ازین پرده هفت ننگ قریب ۷ سکه که در یثرب و بطحا زدند یعنی باشاعت دولت ایمان و دین در یثرب و بطحا سکه اطاعت فرمانروائی زدند ۸ از خط آن آه از خط آن سکه گر در سکه کند بد بود بجز ذات آن صاحب که بهره مند هرگز نشود ۹ قطب یقین آه یعنی ذات پاک آنحضرت قطب دایره توحیدست بالیقین ۱۰ سیر فنا را آه ای خواجه نقشبند را کسی از مقام و مراتب فنا که

در منقبت پیر

عبارت فنا فی سبیل الله است که خود را در مقام حق الیقین از مقامات علم الیقین و عین الیقین رساند و مراتب و مناقب آن مقام مثل روغن بادام که در پس پرده بادام که یک قشر اولی که بعد یک قشر ثانوی پس او مغز بادام ست پس روغن بادام و مغز بادام مشتمل ست و ای بسه پرده هر گاه که مقام پرده اولی را که عبارت از مقام علم الیقین و فنا فی الشیخ است طی کرده بمقام پرده ثانوی رسد که او عبارت از عین الیقین و فنا فی الرسول ست بعد از مقام عین الیقین بمقام پرده ثالثه که عبارت از مقام حق الیقین و فنا فی الله است رسد پس روغن بادام بمنزل برکات حضرت هادی کامل و مرشد برحق که خبر او در جهان دستگیری نماید و امکان دستگیری ندارد برروغن بادام سد

سایهٔ او را قدم فرش سای ۔ پایهٔ او را بسر عرش پای

صورت او راست بمیزان شرع ۔ بیان وراز زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص ۔ داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هرچه بدان گنج عنایت رسید ۔ رخت هدایت بنهایت رسید

ره سپهای سفر اندر وطن ۔ خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی بیهشی هوش دم ۔ در گذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر ۔ باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان ۔ از چلهٔ خلوتیان برکران

بین که چسان کرده صد قافله ۔ صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها به عیان آمده ۔ محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش ۔ بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او ۔ عروهٔ وثقی با سیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله ۔ در صف شیران جهان غلغله

سفله که نامش به حقارت برد ۔ نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور ۔ ورنه ز خورشید نباشد نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام ۔ سدره نشین آمده طوبی خرام

باد به فرخنده مقر مستقر ۔ عند ملیک صمد مقتدر

نزدیک بادشاه بی نیاز توانا ۱۲

۱ سایهٔ او را قدم آه یعنی سایهٔ ذات آنحضرت قدم سایندهٔ فرش ست ۱۲ ۲ صورت او را آه یعنی جسم مطهر بصورت اطهر ممتحن برای اهل شرع در آداب و اخلاق شرع است ۱۲ ۳ هرچه آه یعنی هرکس کرد در گنج عنایت او رسید ۱۲ ۴ بسکه ز خود آه یعنی بسرعت تمام آنحضرت سفر کردند ۱۲ ۵ وقت آه یعنی وقت مهیائی اسباب خیر ۱۲ ۶ بین که آه یعنی مشاهده برای هدایت راه قافله کن ۱۲ ۷ چون ز نشانها آه اینجا عبارت از نشان نهان ۱۲ ۸ یافته آه یعنی در طی منازل هدایت خویش بی صفتی صفت ذات خویش یافت ۱۲ ۹ سلسله آه یعنی رشتهٔ نسبت پیران ۱۲ ۱۰ افکند آه یعنی آوازهٔ سلسله بندی او در صفت مشیران تمام عالم غلغله انداخت ۱۲ ۱۱ سفله که آه یعنی سفله که بحقارت نام نقشبند آنحضرت بزبان آورد ۱۲ ۱۲ دیده آه یعنی دیدهٔ خفاش هر روز با آفتاب کور میماند ۱۲

در منقبت پیر

۱۳ طایر آه یعنی طایر روح آنحضرت نقشبند که ازین دام کهنه پرواز کرده سدره نشین ست ۱۲ ۱۴ باد بفرخنده ای از بهر خواجه نقشبند که ازین محل عماست که در چنین محل موقعه صیغهٔ ماضی معنی مضارع دارد یعنی وقت دعائی اخیر ست که خواجهٔ ممدوح ازین جهان گذران عزم سفر نموده پس او را خداوند عالم که ملک مقتدر و معبود واحد ست نزدیک او مقام دهاوا سے و آب و استقر کند و خلد برین را مثوی برای او گرداند و این اشاره و کنایه که از لفظ عند ثابت ست که لفظ عند ظرف مکان ست و قسم ست ظرف زمان که شعر بظرفیت اوقات مقید بمکانیت قریب خداوند عالم ست ازین جهت کنایه طرف مکان علو نموده و گفت که نزدیک ملیک صاحب قدرت دانسته از جائی قرار دجائی بازگشت او خواجه نقشبند مستقر باد و لفظ فرخنده کنایه از نوید مسرت است ۱۲

گهرریز ۹ ے خامه آه یعنی قلم او هزارها رقعات منسوخ کرده ۱۰ ے رقعه او آه یعنی نوشته او روشن کننده هر سواد رقعات ست ۱۱ ے ناجوران یعنی پادشاهان تابعدار و آستان بوس آن دولت خواجه ناصر الدین عبید الله هستند زیرا که ۹ ے از رخ فرخ خواجه درگاهش قوت یافته ۱۰ ے از لب از لب شیرین آن خواجه چون قند شکر مکرر ریخته یعنی گفتگو آغاز کرده پس قوت روزینه که از و عبارت بدل ما یتحلل است یعنی غذای جان را شکر آمیز نموده یعنی وقتیکه غذا روح روان را باعذوبت قند و شکر آمیخته قوت روح زیاده از اندازه گردید و شیرین کلامی و شکر گفتاری پیشه اختیار کرده ۱۱ ے گشته ملایک ای ملاک مقربین درگاه ملیک مقتدر خوان الوان نعمتهای ناصر الدین مثل مگس در گرد او پرواز و میل می کنند زیرا که روزینه بیان

در دعای دولتخواهی

فلک روزینه خوار مثل طوطی از شکرستان آن خواجه هستند ۱۱ ے حلقه اصحاب یعنی حلقه اصحاب که در گرد آن خواجه هستند پس آن اصحاب از اوراد و وظایف داده و شاغل آن روزینه و نصیب یاب هستند ۱۲ ے دایره ای دایره جمیع صحابه باعث هنیت هر خاص و عام ست و مرکز دایره نقطه که در بطن حرف جیم مکتوبی ست قرار یافته که از و نصف قطر پیدا میگردد که منتهای طرفین محیط دایره ست ۱۳ ے هست ای های هوز نقطه هست که وا داو یعنی حرف که طرف کلام ست شده دلالت میکند بر هویت وجود نسبت اربعه که مساوی و متباین و عام و خاص مطلق و عام و خاص من وجه است نسبت بر اطلاق نسبت ثبوتیه محضه و آن نسبت انتزاعیه اعتباریه غیر نفس الامریه که محقق دالالت بر نسبت اربعه مند اخل و متباین و متماثل متوافق که در عده سلسله ست و کذالک ... منفصل خارج از ذهن ... مشرف هستند

در دعای دولتخواهی جناب شاه پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

ز دو جهان دولت شاهنشهی	کوکبه فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است	خواجه احرار عبید الله است
روی زمین کش نه سر و لی بن ست	در نظرش چون ره یک ناخنست
یک ره ناخن که بدست آیدش	گر بره فقر شکست آیدش
لجه بحر احدیت دلش	صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه تا قعر باب	قبه نه نور فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را	شسته ستم نامه چنگیز را
خامه او کرده ز نسخ رقاع	محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نور ده هر سواد	لقمه او نائی خبث البلاد
ناجوران حلقه بگوش درش	یافته قوت ز رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته	قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او	راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گردوی اند	بهره ور از دور دوی اند
دایره جمع هر اینست است	مرکز آن نقطه جمعیت است
هست بآن کعبه صدق و ثواب	نسبت شان سلسله زر ناب

تا ابد این سلسله پیوسته باد	گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمه باغ سخن	هست نسیم چمن آرائی کن
صبحدم آن نغمه که برخاست است	خشک تر این چمن آراست است
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز نیستان عدم برزده
گرچه قلم داد سخن برگرفت	لی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن راز سخن برگرفت	پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن و مرده آوازها
نغمه خنیاگر و ستان سرای	مرده بود جز سخن جانفزای
چون بسخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره ها بباد	در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر ملک به	بسته در آن گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سر ازان در دلت	معنی نو گردد ازان حاصلت

زان نفس آه یعنے ازان نفس اول که قلم سر زده سر خود را از نیستان عدم بران برده ۱۲ ۵ گرچه آه یعنے اگرچه قلم داد سخنگوئی داده هست ۱۲ ۶ چون ز سخن آه یعنے از سخنگوئی فطرت ادلیه سخن پدید ۱۲ ۷ هست آه یعنے سخن رازها را از پرده کتیم بیرون مے آورد ۱۲ ۸ نغمه آه یعنے تمام نغمه جهان سخن گوی مرده باشند ۱۲ ۹ چون آه یعنے اگر با سخن ساز خنیاگر موافقت کند ۱۲ ۱۰ هر که نفس آه یعنے اگر جان را نفس قرار دهد ۱۲ ۱۱ هست نفس آه یعنے نفس قالب سخن است ۱۲ ۱۲ اگرچه سخن آه ای اگرچه کلام است معقود که تعقید معنے دارد و این کنایه بسبب تر شح که معنے تعقید دارد مثل گره آب در هوا گره گیر گردید که صورت گرد باد پیدا گردیده که در هر گره او تصور نمائی که صدف مثل گهر بسته و صدف پاره که گهر آبدار است مثل گره که نقد صاد رو

در فضیلت مطلق سخن

گره کرده است و صد صدف گهر کرده گشاده ۱۲ ۱۳ هر گره ای گوهر آبدار که در گره خود نقد صفا گره کرده بهای گوهر یک اقلیم دارد زیرا که در گره آن کلام گوهر در گره خود بیش دیگر بسته ۱۲ ۱۴ حرفے اگر یعنے اگر بر حرف زیر باشد یا زبر نیست آن زیر و زبر گره نزدیک عقلمند سوائے گهر آب دارد ۱۲ ۱۵ نیست ای کلام بصورت حرف بسته بعدم استقلال منسبت نیست بلکه مرغ سخن راست آواز نادر که بصد پرده وزن گل سنجیده است ۱۲ ۱۶ هرچه فتد آه یعنے از کلام معقود است سرا گر رازی در دل تو حاصل شود پس این حصول معنی نو جدید است زیرا که کلام کهنه باشد و معنے در و جدید باشد که آنرا ابداع لفظ گویند یعنے هر لفظیکه در مقام تجرید خود یعنے که در رشته بود در زر بدنیه آن معنی متروک گردیده بلکه بطرز نو معنے حاصل گردید در آن معنی مناسب مقام خلاف لغت ۲

در فضیلت سخن

پیش سخندان سخن است اینهمه / جان سخن را چو تن است اینهمه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند

زانکه بآیین منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآیین درنواست / گنبد فیروزه بآیین پرصداست

میشنو بگذار درون آه یکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم را / بین فم گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / توشه ده گنج نهانی همه

اینهمه خود هست ولی زاد هی / کس نزده پیش در گوهری

کشف حقایق بزبان دلیست / حل دقایق ز بیان دلیست

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک از آنکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیک سو نهی

پله دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای / ور گرانمایه نه جنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آید بکشش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خویش بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لالی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازهٔ کوس سخن
شاهد ها ها ست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی
آید از و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته
طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمائل کند
غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا
پای خردمند بلغزد ز جا

چون زده مصراع کند ابروان
رخنه فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازه اش
باغ شود دل زگل تازه اش

منکه ز هر شاهد وی زاهدم
عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمائل که بهر جلوه داد
عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست
طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است
راه خلاصی بر خم بسته است

ماشطه کارایشش آغاز کرد
غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازه کوی ویم
شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است
گر سیهم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش
بر سر کرسی چو نهم پای خویش

نظم آه یعنی گوهری سخن در گردن خود مینماید ۱۲ ۵ چون کند آه یعنی قافیه شعر را پازیب پای سخن نماید ۱۲ ۶ چون زده آه یعنی از زده مصراع شعر ابروی سخن سازد ۱۲ ۷ یعنی رنگین از معانی گلگون سخن برای آرایش چهره سخن گلگونه سازد ۱۲ ۸ ابرو آه یعنی ابروی سخن اگرچه بمقابل ظهور نه پیوسته است ۱۲ ۹ شبکه آه یعنی در شبیکه مرا دل سوی او رهبری کند ۱۲ ۱۰ از مدد آه یعنی بسبب مدد و اعانت همت والای خود که حصول آن همت از همت خویش که آله و ذریعه برای حصول همت نظر سے بطریق اکتساب حصول همت مینماید چنانچه از بدیهات اکتساب نظریات نماید علی هذا القیاس همت خود بقدر یکه همت آله حصول همت والای خویش بسازی و حصول همت نمائی که از همت ذاتی خویش اعلی باشد پس بسبب همت جدیده که والا هست بر سر کرسی فلک که از

در فضیلت کلام موزون

بالاتر فلکی نیست از همت والای خود خود را برسائے و پائی خود را بروی نهی پس این طریقه اکتساب نظریات است که فاقد قوت قدسیه را فکر بلا تامل نیست پس صاحب فاقد قوت قدسیه در ترتیب امور به هیئه که معلومات تصوب بعض را بعض ترتیب داده هند و از مبادی طرف مبادی حرکت کنند پس این مجموعه حرکتین از فکر نامند پس با این فکر آنچه که حاصل نمایند اگر از حصول آن نتیجه حالی بر آید که بسبب حصول مقدمات از واحدی شریف بود که نتیجه در بعض تابع شریف و در بعض تابع رذیل میباشد و آنچه که حاصل میباشد از طبع بلند خود و فکر بالای خود علی ترتیب مراتب حاصل گردد و هر عالی و سافل محتاج در نتیجه خویش بطرف مقدمات خویش میباشد اگر مقدمتین هر دو اشرف اند پس نتیجه لامحاله اشرف خواهد شد پس اگر احد مقدمتین یکی اشرف و یکی احسن باشد پس نتیجه در اکثر مقدمتین تابع میباشد

باز گشیم پای ز دامان فرش	سر بدر آریم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشیم	جامه تسبیحات بجهان در کشیم
بلکه ز جان نیز مجرد شویم	جرعه کش باده بیهوش شویم
باده جام جبروتم دهند	نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال وهم سلسبیل	مطرب هم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته	نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو بر گیرم ازان بزمگاه	از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد بهره ازان خوان پاک	زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب	بر خط و لکش و طرز عجب
پرده تشبیه و مجازش کنم	تحفه هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن	سامعه را بدرقه هوش کن
هوش برین تحفه غیبی سپار	تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه دربایست شعرا ست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو دول زنند	در بر رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند	پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند	کوه ببرند و سوکان شوند

مراز روی استحسان حاصل آید خواه بطریق ایجاب عین خواه نرضی باشد بر سبیل تقابل بالتضاد علی قابلیت ماده عباد ۱۲

جانکنی و کانکنی آیین شان	میر رفی چرخ گهرچین شان
ایکه درین کار جگر خورده	گوهر رنگین کف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست	لولو عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل ازل کان می طلب	هرچه بیابی به ازان می طلب
هرکه بخس کرد قناعت خسی است	به طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ	آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه کشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش	به زگهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب	لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین	وزن سبک سنگ چو بار معین
نی ز رقم کلک تکلف برو	نی کلف داغ تصلف درو
یافته از صنعت دقت جمال	لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غمزه و ناز	پیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای	خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق نه موزون فتد

در تنبیه سخنوران

بلندی ست بجز از حرکت از مبدء خویش بطرف علو حاصل نمیشود و این پیشه اقبال جیدان ست نه مبتلای او بار را سزاوار است ۱۱

خال جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گر نه نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد	تا نه ز آغاز نمک دان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل و بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که به گل داشتند	آرزو غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید	غنچهٔ نو رستهٔ دل بر دمید
درج دران غنچه چو اوراق گل	هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن تبان آیت تفصیل او	کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش	وانچه خرد نام نهد عالمش
وسعت دایرهٔ دل گم است	آن همه چون قطرهٔ دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو	این همه پیداست چه سنجد درو
آنکه پس پردهٔ تن پرده گیست	دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد ز گل	مطرح انوار دل آمد ز گل
دل اگر این مهره بود گر گل است	فرق درین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند	خر هم ازین مهره بود ارجمند

و پریشان عاشقان مرید رزی او رامیکند و در تلاش خویش ۰ ادای
در گرد باد بلا و در فور گردش که تعلق بچرخ دارد می انداز
و تند اوری خال که در دو بحر عه ست شخص عاشق جمال را
در دوره می اندازد و دو رو دوستلزم المحال ست و این محال از
خیال جمال لازم می آید پس معارضه بطرف خال جمال ممدوح
محال از محالست یعنی او را محل مشابه نمودن بمشکل ست
و بدکه شاهدین بخال جمال را بطرف او خال در غایت
تدقیق و تحقیق یکی نقطه که دائره وجود را مرکز قرار داده
هر گاه او در نظر آید پس دائره وجود تمام شاهدین از کجا
قرار یابد و ثبوت آید پس وجود شاهدین را بسیار
محال از محال و سیان افتاد که از و تدبیری و چاره راه
نیست که او را راه طلب نماید لاکن شاید از مدد و داد
هر تسلیم صورتی مطلوب بر کرسی نشیند که آن نقطه
خال نقطه سواد است بای بدایت بسمله که تحت بای
اوست که عبارت از و صراط مستقیم ست اشارت میکند

در کشف پردهٔ حقیقت دل

بطرف راه جستن و طلب نمودن هدایت از ذات صراط مستقیم
دو دین قدیم است و این یعنی هو الحی اند ۱۱ ۲ جامی اگر در
سر تو شورش عشق سخن نیست ۱۱ ۳ گلبن جان آه
ای گلبن جان در گل کاشتند ۱۱ ۴ درج دران آه
بفتح یعنی دران غنچه دل مثل اوراق گل نوشته ۱۱ ۵
حسن تبان آه یعنی برای جمال عشق حسن تبان تفصیل او ست
۱۱ ۶ آنکه خدای آه یعنی در صفات خداوندی همه
اشیا سزاوار است ۱۱ ۷ آنکه پس پرده سزاوار
یعنی پس پرده تن کدامی پرده نشین ست ۱۱ ۸
مظهر اسرار آه یعنی برای اظهار دل ل مظهر او ست ۱۱
۹ دل اگر این آه مهره بالضم ۱۱ ۱۰ لاف خردمندی
آه ادای کلمه زنی عقلمندی ازین مهره چند یعنی درین مقام
لاف زنی خردمند ازین چند یعنی از خر مهره چند و خر دار
که در صنعت بدیع از بدایع کرا و استخدام میگویند مشترک است
که لفظ را صدر او و نقطه فرض نموده از خر مهره مهره جدا
نموده در گردانیده مهره شطرنج که آن هم از خر مهره مند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد	در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی	بنودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر	همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه مرغ نکو	نی اثر جنبش و پرسش درو
تا که به جنبش رسد آنکه پرش	زیر پر پیر و هشش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان	خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افکندگی	تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید	مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام	پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب	نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش	سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما	خلعت او دامن دولت کشا
علم یقین برده بجرخش علم	گشته وی از عین یقین دیده نم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین	حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود	همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت	جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود ناگزیر	دامن اقبال چنین پیر گیر

در کشف پرده حقیقت دل

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان

کامشب از آنجا که طلبگاریست / نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد

روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد

آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تأسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت هر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای زره افتادگان

صنع تو اکسیر هر جا مسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

که کنایه و عبارت از راه الطریق الموصل الی المطلوب است ۴ کامشب آه عمل او که امشب بوده ای مختفیه پرده خفا رفت بوجه تحقیق اظهار او در تقطیع ۵ آه تلهف بفتح التاء القرشت المعجمة و بفتح اللام المهملة و تشدید الهاء الهوز و سکون الفاء المعجمة یعنی دریغ ۶ سر ز گریبان آه یعنی از گریبان وفا سر خود را بر آوردم ۷ بهر دعا آه یعنی برای طلب دعا ۸ دست طلب آه یعنی دست طلب دعا که دست اجابت دانستم بر فلک بلند کردم یعنی بدامن کبریائی دست اجابت دعا رسانیدم ۹ گفتمش آه شین ضمیر ماقبل مفتوح ۱۰ صنع تو آه یعنی صنعت تو برای هر مس اکسیر است ۱۱ همت دون آه ای همت پست که در کنایه با تخیل است ۱۲

صحبت اول

پیش رهم آه ای طریق مستوی و صراط مستقیم که در طلب همین راه سرگرم و پا شکسته ام یعنی نمایش او هادی دین قویم و صراط مستقیم را بفرست یعنی برای ابلاغ احکام شریعت دین قویم و صراط مستقیم کدام نبی را از نزد خویش ارسال کنی که دین قویم هدایت و تعلیم نماید و ناسخ ملل سابقهٔ اهل کتاب جدید باشد و خاتم رسالت باشد که در ذات و صفات کمال مجتمع باشد پس این صفات که محمود و موصوف و ممدوح باشد برای رهبری ما بطرف مخلوقات جویان روانه کنی تا از مظلم ظلم ضلالت کفر و غم میدان هدایت و نور یقین و مه و شب تار ما مبدل و روشن به برکت نور هدایت و یقین گردد و آسانی در زود صراط مستوی و مستقیم طی گردد و در راه طی کردن بسبب برکت وجود حضرت خاتم رسالت در گدائی جا از هر مقامات ضلالت در بیابان مجدد نجات خواسته

[illegible]

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضریش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم ز پای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بیاسودمش

دست کرم کرد به فرقم دراز / کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض ببین وه که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

بازنما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

[illegible]

یعنی مثل علم نور از گریبان خود بر آمد ۱۲ ۵ خضر چه گویم آه یعنی تشبیه از حضرت خضر علیه السلام او را و هم بلکه مثل حضرت علیه السلام هزارها خدام در طاعت او کمربسته ۱۲ ۶ زود بجستم آه یعنی از جای خود که نشسته بودم جستم مثل مصلی بپای او فتادم ۱۲ ۷ دست آه ای دست کرم بر فرق من دراز کرد ۱۲ ۸ روی بمن آه ای طرف من توجه فرما ۱۲ ۹ ره که آه یعنی برای که درین طریق ترا سیر و نمود حاصل بدلالت تو ۱۲ ۱۰ بازنما آه ای علت مریض شدن مرا از من دور کن ۱۲ ۱۱ گفتمش آه ای تو مثل حضرت خضر علیه السلام و مثل حضرت عیسی علیه السلام دم مسیحا زنی ۱۲ ۱۲ عین شفا شد آه ای تمام بیماریهای بدن و روح دور گشت به برکت مقدم

صحبت اول

تو هر کس ایمنی هست که یعنی اگر برای من کدام بیماری حاصل شود از دیدار تو یعنی در مرض عشق تو گرفتار شدم آن مرض عین شفا هست و شفا بالکل ای بیمار تو اگر بر بستر بیماری همیشه مانده این تمنای اوست و عاشق جانباز را گرفتاری مرض عشق از حصول شفا هزار در هزار بهتر است و در گرفتاری محبت و عشق تمام عمر او بر بست همه هزار شفا از رتبه اطلاق در قید گرفتاری ماندن از صد هزار عتاق و آزادی بهتر است کرحکایت و خبر سید هر از حکایات قصص نی کرد و صد هزار راز بسته و صد هزار اسرار معقود مضمر است که او را گره کشائی بجز کشائی او در امکان نیست و گره کشائی او گره کشائی عالم است و حل تمام مشکلات عالم میکند و از نی که ناله پر خون جگر صاحب عشق و محبت که شغف دل دارد به تمام عالم رسانید معلوم میشود که چه حکایت است که در دل دارد و

صحبت من دولت دیدار تست	شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من	نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم	باشد از آن حجت و برهان عقیم
وآنچه شدم از تو بآن ره شناس	نتیج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم باری نماند	بر رخ مقصود غباری نماند
نیک ازین بیم ز پا اوفتم	کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر برجیس ستواری شود	صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک	چون شدت آئینه ز اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن	آئینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت	دانش تو دیده شود دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام	جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبحگه بر حاشیهٔ این چمن	زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام	شاخ شگوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید	رخت سلوکم بگلستان رسید
جلوه گهی یافتم آراسته	سو بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف	اهل صفا گرد وی از هر طرف

راه شناس برکت ذات تو بان سقیم ها گشتم ۱۲
۵ گفت آه یعنی ای جامی اندیشه ناک شود ۱۲ ۶ تا ز فروغی آه الم تنهای اے حتی که از من بر تو فروغے که تافت علم الیقین بود من خواهم ترا بعین الیقین رسانم که مرتبه عقل الملکه است ۱۲ ۷ یافت آه یافتم ترا بتوجه و ہدایت تو باقی تمام اشیای مکره دار من برهاند ۱۲ ۸ صبحگه براه ای مبحدم که بر حاشیه این چمن ہدایت ۱۲
۹ ریخت ازین آه یعنی یک جلوه گاه آراسته یافتم ۱۲ ۱۱ بلکه یکی آه اے صومعه که عبارت از حجره عبادت هست از اہل صومعه یکی صف جماعت بسته و پیشوائے ولایت اہل صفا کرده و تمام اہل از ہر طرف آمده گرد او صف بسته صفای قلبی از فیض صف کرده باده صفوفت اہل صفا حاصل کرده ونقده پاد در دامن صفا بسته که صد هزار آبرو گوهر

صحبت دوم با پیر

بیش بها گهبائی در جهان صفا بیرزد دو درج صفا و اعتقادات حقه جمع نموده با لطائف جواهر آبدار در سلک مسلک کر رشته او رشته از شعر عدن وارد بحث را زان چه رشته که او دعوی کند که در جنت مقابله نور پاشی و تابناکی گوهر آبدار صفا گوهر آبدار صدف که در دانه از افراد صدف هزار آزادی سر زده تاب یم ادست تفے ندارد و قبا زیب ممدوح عکس پذیر از و گردد بنا بر آنکه نور فی الاشیار باصفه و تمام اہل صفائی عرصه صفوف میدان صفا خالی است که در معرکه آمده زمد صفای در آن حاصل نموده با لقاب مصطفے ملقب شوند کمال اصطفائی خود به مبلغ صفا رسانند و ابلاغ رسالت صفائی در تمام عرصه عالم کر خواهش لقائے خداوند دارند مبیدارد و دیگر انرا اشارت سکینه او هم در مرحله طے راه دلپذیر

سبز مصلا ز گیا ساخته … گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان به خشوع تمام … کرده ببالای مصلا قیام
۲ مرغ چمن زمزمه ساز همه … کرده ادای دو نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را … دست بر آورده مناجات را
۳ او بمناجات چو تلقین شده … نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود رهنمون … نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب … از سخن و خنده فرو بسته لب
۵ کرده بنفشه چو مراقب نشست … با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود … گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود خیره دوست … کور بود هر که نه بینا باوست
مکحل لاله شده سرمه سای … میل زمرد بدرون داده جای
۶ یا بمیانش الفی کرده راه … گشته پی نفی سوا لا اله
۷ قمری و بلبل زده راه سماع … مستمعان کرده بوجد اجتماع
۸ بر وفق گل برگ جلاجل شده … شاخ ز رقت متمایل شده
۹ من بچنین وقت پر از یاد پیر … جان و دلم شاد بار شاد پیر
۱۰ آتش شوقم ز درون شعله کش … پرده زمن صبر و سکون شعله وش
۱۱ گرد چمن طوف کنان میشدم … جامه دران نعره زنان میشدم

۱ ای سبز مصلا آه ای سبزه که از گیاه مصلا ساخته ۱۲ ۲ مرغ چمن یعنی تمام مرغان چمن زمزمه ساز هستند ۱۲ ۳ او یعنی چنار آه ای اوبمناجات … نسترن و یاسمن باو قدر ۱۲ ۴ گل که بتجرید بود رهنمون آه یعنی غنچه …

نقد گل خود را از پرده غنچگی بیرون آورد ۱۲ ۵ کرده بنفشه آه یعنی گل بنفشه چون مراقبه اختیار کرده ۱۲ ۶ یا بمیانش الفی کرده راه آه یعنی درمیان گل لاله الف لا آله جا قبول کرده ۱۲ ۷ قمری و بلبل راه سماع اختیار کرده ۱۲ ۸ بر وفق گل آه یعنی از برگ گل برای موافقت سماع جلاجل ساخته ۱۲ ۹ من بچنین وقت آه ای من درین وقت از یاد مرشد بسیار خبر داشته ام ۱۲ ۱۰ آتش شوقم آه ای آتش شعله وری که از اشتغال طبعیت شوق دل من از نفس طبعیت خویش شعله زنان میباشد خرمن وجود مشتاقان را میسوزد و شگفته آتش خیز بامینا ید و اهل شوق را هشیر سوخته جگر ساخته در شعله دور گیر گرفتار میسازد و حکایت میکند از سوز و گداز درون و برون که صاحب

صحبت دوم یا پیر

معرفت دو تو برده درون و برون مثل خس نشسته درو یکسان دارد میکند که اهل شوق در بینائی دیگر باد اضطرابی گرفتار شده اجتماع حواس بیگانه گشته از صبر و شکیبائی و سکون دل دست بردار شده بطور که شعله آتش همه خرمن را سوخته خاکستر را بر باد میکند همچنان اهل معرفت عشق از صبر و شکیبائی مثل شعله دستبرد آتش گردیده گوشه دامن صبر را از دست استقلال رها نمایند و مقبول طرف واحد که سبز از عبارت گرفتگی خاطر دارد در مسکن نشود نمای خویش از صبر و شکیبائی یگانه میکند ۱۲ ۱۱ گرد چمن ای گرد چمن گلزار به اسیم که مراد از کعبه مراد است برای حجاج آرند و بمتنا صورت که با احرام کعبه دل بسته از سجده کنان مے آیم و جامه هستی خویش را نعره زنان دران

پردهٔ دوری از پیش من برخاست و یکسو شدم ۱۲ ۵ پیش دویدم آه یعنی من استقبال شیخ کرده بخدمت شان تحفهٔ سلام رسانیدم ۶ گفت آه ای مرشد من چنین جواب داد که مثل آبحیات است برای زندگی جاوید گشته از اندیشه مرگ نجات یافتم ۱۲ ۷ از لمعات آه ای روشنی رخ او ۱۲ ۸ شد مدد آه ای برای نور نظر نور دل مدد کرده ۱۲ ۹ آنچه دل آه ای آنچه دل من قبل ازین آگاهی نداشته بود ۱۲ ۱۰ هستی آه ای واجب وجوب واجب در مرتبهٔ لاشرط یکی هستند ۱۲ ۱۱ کثرت صورت آه ای حدوث عالم از وحدت که صفت ذاتی است بوجود آمده ۱۲ ۱۲ بحر یکی آه یعنی دریا واحد است و موجها بسیار ۱۲ ۱۳ دید

صحبت دوم با پیر

چو شد آه ای دیده من بهره یاب بصارت از مقدم پیر گردید ۱۲ ۱۴ دیده زمین آه ای چشم بصیرت از برکت انظار جمال یافت ۱۲ ۱۵ آنچه مرا آه ای آنچه که مرا حاصل از ابر کرم تو ۱۲ ۱۶ و آنچه آه ای آنچه که از مودت و محبت تو در صحبت تو که کار دل خود یافته مثل تابش ذرات جهان که از پرتو آفتاب عالمتاب در تابش آیند و در جوش و خروش چنان می آیند که خود را شرق آفتاب میشمارند و انا الشرق میگویند بسبب نهایت مبالغه و کثرت فیض یابی از ذات آفتاب عالمتاب که کل کواکب سماوی را منور سازد و برای حصول کیفیت بدل و دیده که مرا از دیده بصیرت است تابی و قدری حقیقی نیست که برابری و مقابله از دل نماید بجز ذره معصوم بعض آفتاب در جوش گفتگو انا الشرق نیست

روی نمود آدمیم با جمال — هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم به تأمل که کیست — آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست — صیقل مرآت ضمیر منست
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک — روحی و جسمی و فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات — داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود — پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب و ممکن بجا
هستی و واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینه ها بیشمار
دید چو شد بهره ور آنسان ز پیر — گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده زمین نظرت یافتم — ذره همه با یمن تربیت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید
و آنچه ز حضرت بدل و دیده تافت — ذره خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصلهٔ چون منست	منقبت جان نه حد هر تن است
گفت که جامی تو کجایی هنوز	باش که تا صبح تو آید هنوز
راه سلوک تو به پایان رسد	دانش و دید تو به وجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی	هر چه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت	ظلمت سایه به زمین گم گذشت
هر علم از سایه فزاید پناه	جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه	سایه شد از دشت گریبان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق	زیب وی گرفت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد	ظلمت سایه همگی نور شد
من به چنین روز ز ادبار خویش	مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی	طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم به تماشا و گشت	رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت به دشتی کشید	کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل	دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که بر افراخته زو گرد باد	خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار	صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم

هر گراز از آسیب شکار افگنان	آهو و گورش نشده تک زنان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز	روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه درو خواب بزور اضطراب	دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز	از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلکشائی	شوق درو قوت پا آزمای
در هوس پیروی میزدم	در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید	کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدن گامزن	نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار	کرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر	نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کراست بخطابم نهاد	درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار	بند گشا از دل من غنچه وار
کرد چو این بندگشائی مرا	داد زهر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست	بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید	هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار	یافت همه جلوه خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام	پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون ای پی گوهر سودا شتافت	هیچ گهر جز تو خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست	هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر ز آنکه زدی دست و پا	تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو	طالب در و گهر خاص شو
دولت از شعلهٔ حالیت هست	لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش	ساختهٔ شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چست
آئینهٔ غیب نما پیش داشت	جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همه او بود و بس	غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه	دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت	عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج	بود بمطمورهٔ یک نقطه درج (نهانخانه)
سلک فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات	بود مصون از رحم امهات

تجزی را گویند که در تقسیم نیاید نه عقلاً نه قطعاً نه کسراً نه وهماً و وجود چنین جزو که تقسیم قبول نه کند باطلست پس اثبات ترکیب جسم موقوف بر ابطال چنین جزو بود لهذا ذکر غیر قابل تجزی آورده مجسمه مولف اجسام است واجب وجود جسم ندارد پس امر محال در خلقت حدوث نیاید پس ذوات واجب را جوهر فرد قرار داده اند در طلب او جوهر فرد مدعا که عبارت از وجود واجب نه ذات واجب که مجهول مطلق است در طلب او پا سوی انبیا علیه السلام کوتاه است و هرگز کسی نخواهد یافت زیرا که تحصیل مجهول المطلق محالست تا وقتیکه علمش نفی البحر باشد و علم او علم وجه اوست نه علم ذات اوست پس در طلب جوهر فرد فرد مدعا مقصود که عبارت از وجه واجب معبود کل عابد و عبادت و معرفت هر دو یکی اند زیرا که عبادت یافتن معرفت است یا تحت معرفت فوق معرفت

مقاله اول در آفرینش عالم

نیست و نخواهد شد پس هر گاهیکه در طلب جوهر فرد معرفت و عبادت که یکی اند بطرف بحر مواج روان شد هیچ گوهر ذات خود و وجه او تعالی دیگر تو نباشد ۱۲ ۲ آئینه غیب آه ذات آئینه غیب نما عبارت از آئینه که در صورت غیب نظر آید ۱۲ ۳ ناظر و منظور آه ای ناظر و منظور هر شی واحد اند ۱۲ ۴ جمله یکی آه همه از وست ۱۲ ۵ بود قلم آه ای در وقتیکه شاهد و مشهود یکی است قلم از اندیشه سر تراشی خود خلاصی یافت ۱۲ ۶ عرش قدم آه وجود عرش و کرسی ترتیب نبود ۱۲ ۷ دایره آه ای دایره فلک سلک فلک آه ای سلسله فلک ناظم گوهر انجم نبود ۱۲ ۸ نطفه آبا آه ای ماده ابوت و نبوت و جهات سته بفراخ دستی جلوه گر نبود یعنی نطفه که داخل مضغه علقه است که او را دو نسخه گویند و هیولای جوهری که محتاج صورت است و صورت

بود درین عهد فرو بسته دم / طفل هوالیبد بخواب عدم

دیده آن شاهد نابوده بین / معنی همه در وجود بین

گرچه همه دیده در اجمال ذات / حسن تفاصیل شیون و صفات

خواست که در آینه های دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضه جان بخش جهان آفرید / با غنچه کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار / جلوه او حسن دگر آشکار

سرونشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه به گل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طره او باد را / بست گره طره شمشاد را

نرگس جماش بآن چشم مست / زو ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل / پرده کشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بحنا بر زده / زد بسر سبزه قدم سرزده

قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بنازه عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب

ذات او ست ۱۲ ۶ روضه آه ای باغ جان بخشید که ساخته و پرداخته جهان آفرین ست ۱۲ ۷ سرونشان آه سرونشان از قامت یار داده ۱۲ ۸ غنچه سخن آه ای غنچه سخن آواز شکر لب او ساز کرده ۱۲ ۹ سبزه آه ای سبزه به غالیه گل زیاده آمیخته ست ۱۲ ۱۰ نرگس جماش آه ای گل نرگس که شوخ چشم ست از چشم مست خویش در طرق و منازل سالکان که مست شراب معرفت اند آن نرگس شوخ چشم یعنی سالکان سالک معرفت قطاع الطریق رهزن ست که او سالک سالکان طریق معرفت صبوحی پرست ست و صبوحی شرابیکه وقت صبح صادق میخواران شراب پیش مینوشند و مست می مودت و عشق و معرفت خداوند که معرفت عین عبادت است و وقت صبح وقت عبادت و معرفت خداوند عالم ست

مقاله اول در آفرینش عالم

آن شراب عبادت میخورند ۱۲ ۱۱ کبک دری مرغیکه ز بلندی او را چکور گویند ای کبک دری همه تن خود را مستعد ساخته و پای خود را از خار دنیا بر داشته جلد جلد جمیع طرق منازل حریفان خویش طی کرده بطرف سبزه زار سلوک اختیار نموده و قدم نهادن در انجا آغاز کرد ۱۲ ۱۲ قمری نهاده ای قمری بوستان معرفت و عشق بر شمشاد دل خود را نهاده در محبت او گرفتار گردیده و دل خود را در آتش فراق او سوخته از حصول داغ غم او خوشدل گردیده باشد ۱۲ ۱۳ مرغ سحر ساخت ای مرغیکه وقت صبح بانگ خود را بلند نماید و دعوی مودت و معرفت و عشق اظهار در بلندی آواز خویش نماید و او را نمی یابد و هر چند غوغای خویش را بر فلک میرساند لاکن راه طلب او هرگز نیابد زیرا که بقول سعدی

شعر این مدعیان در طلبش بیخبرانند * کانرا که خبر شد

حسن بهر جا که زد القصه سر | عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن بهر چهره که رخ برفروخت | عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت | عشق دلی آمده در دام یافت
حسن بهر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را غمش بنده کرد
قالب یک جانند هم حسن و عشق | گوهر یک کانند هم حسن و عشق
از ازل این هر دو هم بوده اند | جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان | نیست گشاده همه جز بندشان
حسن کشش از عشق گرفتاری | جنس نفیس است خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که شیوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق | فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرائی رسید | از پس آن پرده صدائی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری | گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه هر دم از ایوان برون
تا نه همی افزونی دیدار تو | کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر بمثل جان بود ارزان بود
حسن چو از عشق بگیرد غنائی | عشق هم از وی نگزد بینوائی

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دولت این پنج هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری است / زخم هوس خورده منظوری است

تا ندرد چاره در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر ولی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده / در صف عشاق نشیننده

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینه ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک آئینها / بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد خوشش مطلع انوار خویش

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

هرچه عیان داشت برو خرج کرد | هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش | خمر طینت صدف گوهرش
گونه گندم با دو بیمش سپرد | نامش ازان روی خبر آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش | سجده گه فوج ملک ساختش
جز بسر فرق عزوگان هر که بود | چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت | هر که رخش دید بر آن چشم دوخت
چون بر خش چشم همه تیز دید | نیل عصا آدم بروی کشید
بار بجانش پی دفع گزند | تابش از تاب علیه او فکند

فتاب علیه انه هو التواب الرحیم

تیرگی معصیتش دور شد | ظلمت نورش علم نور شد
سپهر وجودش بلطافت کشید | دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت | مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت | هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس | چون نظر انداخت خداوند بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای | شاهد و مشهود درو جز خدای
ای بره دور درشت آمده | وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا کمر اه مکن | دست جفا در کمر او مکن

مقاله دوم
در بیان آفرینش آدم علیه السلام

حیف بود صورت آدم ترا	معنی شیطان شده همدم ترا
مصحف بود جلد کتاب کریم	بسته بر افسانه دیو رجیم
ورق صفا در برو زیر بغل	کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه	صورت اگر نیست تاسف که چه
مصحف که معنی ست چو بگذاشتی	دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش	صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا	ورنه چه چاره ست ز آتش ترا
آتش از سوز طلب بر فروز	هر غل و غش را که بیابی بسوز
وین جان در کش از آلودگی	نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن	چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو	نقش ریا دور کن و ساده شو
زاد مریدان زره آزادگیست	شیوه آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات	پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی	همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه	کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که بر سم ارمغانی آیینه نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید	صیت وی از مصر بکنعان رسید

حکایت مسافر کنعانی

بود طوران غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آینه خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جای | یوسف غیبت شودت رونما

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

آنکه در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | چهره دیوار بسلک وجود

آدمی ای پشت برایام کن — روی به معموره اسلام کن

پیش شریعت ره اسلام پنج — هم به سه ارکان حروفش به پنج

رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود

هست دو دوره هر دو بهم متصل — گام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای — شد بهدایت ره وحدت نمای

وین دگرت گنج فتوت نشان — هر دو بد پیغمبر نبوت کشان

در نهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو از ان الله است

هست یکی طرفه بغایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت در او — هر الف انگشت شهادت در او

دست ازین شهد سعادت در آر — چون الف انگشت شهادت بکار

بو که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش — از مگس نطفه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرگار دش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری آنچه نیاید بکار

چون زدو انگشت شوی تیز دست — قید تعلق ببر از هرچه هست

۱ آدمی پشت آه ای اگر آدمی هستی از روزگار دون پشت بتاب ۱۲ ۲ پیش شریعت آه ای پیش شریعت دین محمدی صلعم ره دین خود را در امتحان آر ۱۲ ۳ رکن نخستین آه ای از ارکان دین موقوف علیه دین باشد رکن اول کلمه طیبه شهادت است ۱۲ ۴ هست دوره آه ای صفات ثبوتیه سلبیه خداوند عالم که در تصدیق اثبات اصول پنجگانه دین که موقوف علیه دین و قوام دین هستند داخل اند زیرا که اگر شخصی اقرار بتوحید خداوند عالم کند اقرار مصداق توحید او که ارکان پنجگانه و فروع شش گانه که پنجگانه دین ضروریات اسلام و ششگانه دین ضرورت نیست آنکند هر گز شخص مومن بالله نیست ۱۲ ۵ وین دگرت آه ای واین دگرترا گنج فتوت نشانست ۱۲ ۶ هست آه ای

مقاله سوم

هست یکی بغایت طرفه شگرف ۱۲ ۷ نیست آه ای نیست در و بجز شهد نیکوئی ۱۲ ۸ لام الفش آه ای کلمه لای نفی که موجب تکسیر لات است ۱۲ ۹ ملک آه ای اقلیم دو پرگار او پدید آمد ۱۲ ۱۰ آلت قطع آه ای آله قطعیه مثل مقراضست ۱۲ ۱۱ چون زدو انگشت شوی تیز دست آه ای از هر دو انگشت دست که از سوی تیزی دست یعنی هر دو انگشت که مثل مقراض در تقطیع اشیا مثل آله قطع تیز هستند یعنی مثل آله قطعیه که آبدار همچنان باشد او انگشت دست ابدار هستند یعنی چنان آبداری انگشتان مثل آله قطعیه هم مثل کارد آهنی که آبداری او به سیاه تا لی و سنگ سائی کرده هم رسانیده باید که وقت مقراض نمودن از دو انگشت مقراض که مقراض از انگشت ساخته قصد بریدن زند هرگز آب او کم نشود ۱۲

چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دوم مقراض ده

تا برد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو

شاهد هرجا که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیباست زیب

بیشه توحید درین دام گاه / شیردلان را بود آرام گاه

شیر ولی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد

چشم بران نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست بران زن که از وشد بپای / قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش به نعت یکی / نی که یکی از یکی و اندکی

بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسائی او پی بری / پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار

رخت بسرحد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش حسرتش ابد الآبدین

مقاله سوم

[illegible]

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصیر	نکته آرند عجیب مختصر
کز دل غفلت زده گرد هم فشاند	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد	گرچه در آن ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید الم جان گداز	سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود	گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد بر هش بی طلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت چو رسد گوش کن	ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان را تاب مشقت داده است و جبین عزت گردن بلند از انجا که ذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو	مانده تهی سلک جماعت ز تو

حکایت حسن بصری

پنبه غفلت چو ترا بست گوش | سود نکرد است ز مؤذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود | پشت دو تا کرده نه پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازست به از پنج گنج | به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج سخت | پنجه ابلیس بدر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنجه اش | کی بود طاقت بهر پنجه اش

شیر ولی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را کن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا ندهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر | روی ز پندار توجه بغیب

از کف مسباح بسر تاج نه | پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاحت پی ادبارشان | پایه معراج تو بس دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو آندم که ز طاعت دو تاست | از پی این خیمه ستو نیست راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم در اقامت نماز

مقاله چهارم در اقامت نمازها

تا ره طاعت نشود آسمان ترا | زان نشود صبح هر آسمان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر | چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سر افکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست | دولت آینده که داند تراست
شاهد وقت تو همین ساعتست | خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست | سجدهٔ طاعت بروش هر چه هست
تو کنی از طاعت او سرکشی | به که ازین شیوه قدم در کشی
ساق ادب برزده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر | بسته چو جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع | دیدهٔ انجم بزمین خشوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسو تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی حی پاک | قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیئات حیوان برکوع درست | دایم ازانست که پشتش دوتاست

گر نبود میل سجودش ترا / سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز

باز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهد بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بیداختند / چاک تنش چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون

گلگل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردار ترا

طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شود تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاکروان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را چرق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای
جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی
نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد
دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف
گر بروت دایه بدین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک
بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار
به بود از نافه مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب
کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس هوا ممتلی
چون رسدت لذت الصوم لی

هرچه بدان شرع بشارت وه است
از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن
باش زرش ناوک خذلان فکن

روزه گرو آمده در دفترت
چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است
مهر زدن بر در دوزخ خوشست

روزه بود مهر زدن بر درش
مهر بزن تا برهی از سرش

چون خر کناس بصد ناخوشی
خوی گرفتی به نجاست کشی

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان

مقاله پنجم بروزه رمضان

باش تن زینهمه چه باشی و شست / تو شکم بیکشی و او به پشت
ماه نو روزه بر این از افق / کابرو حورست زنیلی تتق
میکند ایما که لب از مهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرم ماست شود فتح باب
طرفه قلیبی که درین تنگنای / ماه به بند آید و جنت گشای
سه صد و شصتست ترا روز سال / بس نه کم خواری یک سی همال
گر تو بیابد یک ازین سی شکست / حلق ز کفارت افتد به شصت
گرده قضا دین ترا غارتست / کت زداد روی بکفارتست
گر نه کی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین ست بس / بلکه بریدن بود از هر نفس
هرچه نباید که بجوئی مجوی / هرچه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنا دیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست بیالای بشغل و عمل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی از آن لب ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند
دایه نفس است جز او هرچه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن وایه ز بیما کیست	پایهٔ اقبال تو بی وایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی	اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم وگر کاشتند	لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار گور یافته بود و وجه ناسزه خود را پیش وی می ستوده

خوش سخن یکی کور زنی زشت روی	کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شب اش چهره سیه رنگ‌تر	در سپرش جبهه چو آژنگ‌تر
گوش کر و پشت گر و چشم کاژ	ناخوشیش بیهوده گفتار ژاژ
یک شب از آن کور گفت	حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خوشتر از سه خراج	حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن	لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوهی	یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد	خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوایت دگری کاشتی
این همه ببیند ز نیرنگ دور	کس نه نهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین	تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو | بر تو گشا دست و ر لاف تو

جامی اگر نقد کمالیست هست | در جیب غیب جمالیست هست

بر نظر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه بالش نال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو | بند بر انجا ز هر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه‌ات | گردش او تاب دهد پنجه‌ات

عیش ترا حال دگرگون کند | نقد خود از دست تو بیرون کند

خویش بگشا دست چو احسانیان | از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد ساخت | ساختنش گرد چرا در و ساخت

گردش از آن ساخت که گردان بود | کف بکف از راه نوردان بود

لیک به بدسنت ز خلاف کرم | تا حبی از سیم شود هر درم

باش جدا کم کنی از مشت خویش | بر صفت ناخن ز انگشت خویش

ناخن همت که بکف حاصلست | ناخنه دیده جان و دل ست

ناخنه از دیده و دل بر هراس | ورنه بیا ناخن دل خود مخراش

جمع مکن درهم و دینار را | سخره مشو شحنه دینار را

مقاله ششم زکوة

ور بمثل جمع شود حرف کن / گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست مبرد که ترا سیبویه / گرچه به نحوست مشارالیه

هرچه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دل خوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف

حرفت همه گرچه بناید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو

رو بده از سیم و زرت آنقدر / کآروت از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت ز رو سیم بیکبارت دویست / پنج چو خواهد بکناره مایست

زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم

خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره بکن زر که شود پاره باز / گردنت از بار شود طوق وار

چون نگذاری کس ازان پاره هیچ / ندهی ازان هین نگه پاره هیچ

هر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمین سکینش جای گیر

بهر خزانهٔ تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی ازوی نهان

گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

گاه به پهلو که ز بس بیرهی / پهلو ازان بهر چه کردی تهی

مقالهٔ ششم زکوة

داغ دو رویه به تنت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کنند هر درم / همچو تو ننهند بیالای هم

قدر درم گر بود افزون بفرض / طول ونهندت بهمان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر از ان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که همیان درم از رشته تدبیر چو گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایره تیزرو / سازدش از نقد بقا سکه نو

عقد ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت

بیدرمان را درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم اندوز ساخت

هر زر و سیمی که بدو کیش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر سر اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

حکایت صاحب کرم

تا چو بریزد صدفت زیر خاک	بهره ور آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم سفری در پیش	آنچه بدستست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس	بهره فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم	ز پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور	زرد مکن روی وی از مهر زر
رافت این بهرش آگاه کن	قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تک پویش در هر فرسنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در بن هر غاری گرفتاری از پا در افتاده

مقاله هفتم

ای ز گلت تازه سر حب دل	مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز	مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هر چه نه زین پرده وداعی بکن
وین ترا تا شود ارکان تمام	روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران	بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله بادپای	راحله از پا کن و در ره درآی
ور بود میت نه بود دسترس	جلد قدم پای فراز تو بس
ته بهش بسته ز گرد و غبار	کرده بهش خار به هیچ استوار

مقاله هفتم

پاشنه از خنده دهان کرده باز | زآبله‌ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده‌کنان گریه‌کنان تیزگام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند | به که سراپردهٔ سلطان کنند
پا و مخالف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی بهبوب شمال | پای فرو رفته به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیزپای
راه وفا می‌سپر و میگذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نخفته ز روی
گر نه ز مرگست فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم | هست سیه‌پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین | او بچنان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او | سجده شو خان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ | کرده نهان در ته و امانت سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او | دیده جهان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوته است | دست تمنا که یمین الله است
چون تو ازین سنگ شوی بوسه چین | بوسه زن دست که باشی ببین
بر سر گردون زنی از فخر کوس | گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز نم ما زنده دل اند این همه
سوی قدم گاه خلیل الله ای | پا چو نیالی بر هش دیده سای
پای مروت بسوی مرده نه | چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف | کی شود از راه نجات وقوف
کبش منی را بمنی ریز خون | نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار | دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانه خویشت کشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد | گرچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

مقاله هفتم

پور موفق که بتوفیق حق — برده ز هر رهرو موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید — محنت آن راه بسی میکشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ — زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی — سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام — بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام — بی سر و پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی — بی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فرو شد بخواب — آمدش از حضرت عزت خطاب

کای بهمه پایه ز سر ساخته — بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادمیت راه سوی این زمین

هر که نه مائل به سوی وی شوم — سوی خودش راه نما کی شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم

رو به سوی خانهٔ خود داد دست — بر در هر کس نفرستاد دست

یارب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدلست — از تو بامید چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزتست و تمکین

علم زلت و بی رای زهد علتست

ای چو گلت جیب بچنگ خسان	وا کن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند	عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند	خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش	باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول	قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی نهان	خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین غار بیت جای	حلقهٔ مار است شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش	محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ	گره میان منطقه وهم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر	پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجه شیر	کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند	مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پرآشوب غرق	یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص	رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین	تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز رنگلشت لب جوی تاب	تا نزند صورت تو سر ز آب

مقاله هشتم در عزلت

آینه را در نظر خود منه	تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی	از همه کس فرد و جدا آمدی
عاقبت کار کز اینجا شوی	از همه شک نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست	اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینسان که زیان تو اند	خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند	عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند	ور تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود	مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع	شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی گشاد	عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان	سهم وی جانست ره آوردشان
تیر ستم آن روز که سردت کنند	دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش رهست	غول رهست ار خدا آگهست
پای وفا در پی غولان مدار	روی به پیغولهٔ تنهایی آر
ورنه بود از دل سودائیت	طاقت پیغولهٔ تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان	روسوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان	نکته مشنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در غفلت

پرنده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
منزل شان بین ته سنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون — زمزمه سخن بکلم لا حقون
بو که دولت یابد ازان زندگی — روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگانی فراغ نموده

زنده دلی از صف افسردگان — رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارت کرد — روی ارادت بزیارت کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ نشان هر تک — همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندراند — پاک نهادان ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین — هر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند — گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته زهر عضو چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان — آب حیاتست مرا خاک شان

[illegible]

جامی ازین بیهده دلان گوشه گیر	گوش تهی دار ز خود و توشه گیر
هر چه ازین دایره بیرون تست	گام سعادت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات است و پیرایهٔ رفع درجات

ای سخن از بیان نکته گزار آمده	وز سخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان	گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افگند آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فروی از خامشی است	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم چو پر از باده تهی از صدا است	چونکه تهی شد ز صدا پر نوا است
دولت از غیب گلی چون کشاد	از دم نا خوش بده انرا بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بود بدهانش زبان	لعل زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان او است	قفل نه کلبهٔ احزان او است
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد به تماشای باغ
خشت طبع است درین کهنه کاخ	حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

[illegible]

چرخ بدین گردش دایم خموش
چرخ چو حلاج هزاران خروش

رشته دندانت صفی بسته خوش
پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی پاک سخن
چند شوی پرده در و صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست
موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را
دور کن قول پراگنده را

چشمه بر آمد شد انفاس وار
این دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی وش ست
قابل هر نفس خوش و ناخوش ست

گر ز کرم نفس جمالش دهی
منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود
فاتحه نامه احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی
در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحه دین گرددت
میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشائی گرو هوش باش
ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی
آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره مند
پایه اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر
تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطلان پریدن آغاز نهاده و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

مثل گردباد در هبوط و عروج هست و علامتی و نشانی از آن باقی نمانده پس ترا باید که ازین حرکت نالایم خویش پشیمان شوی و باز آئی و به بینی که یکی از مخلوقان تو چرخ حلاج متصور باشد حلاجی شب و روز چرخ جسم را در حرکت مثل چرخ بیماند و پاره های پنبه کا از دست چرخ

حکایت کشفی

خود که حرکت فلکی داشته بود ریشه ریشه از یکدیگر جدا کرده منفوش بود و بسیار هین ساخته قابل رشته تیار میکرد و لیل و نهار در تکلیف پیشه که عمدا اختیار کرده بود بماند حتی که درین ریاضت چنان مرتاض

ریاضت با سباب ظاهری اعلم الخلایق که نزد او همیشه حلاجی بود و این نمی دانستند که این شخص مثل طلای ناقص که کسی بمیغزد خود را در بوته ریاضت انداخته وجود ناقص طلای خود

حکایت کشفی

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار — قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی از انجا که فلک راست خوی — گشت ز بی مهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همرهان — وز الم فرقت من بیگمان
خو به کرمهای شما کرده ام — قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت — دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بگویم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاسیم — نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرومانده بکار خودم — پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود درین شیوه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
هم کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
سیل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سر جمعی گذر افتاد شان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد

زولت خود بود کشادن همان	زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی ور زولت خود به بند
تا که درین بادیه هولناک	از سر افلاک نیفتد بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده	او ز نوا گرم تو افسرده
ترک هوا گوی و نوائی بزن	چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پرده زنگار گون	اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز	راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیر یکاپرده را	وین همه اوضاع نو آورده را
ننگری سر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم به ثریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تا که بر بربط و ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که ریخت	مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از که شد	دامنش آلوده بخون از که شد

مقاله دهم در اشارت به سحر

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت
چهرهٔ مه داغ قصور از که یافت

هست درین کارگه قال و قیل
این همه بر صنعت صانع دلیل

نقش نگه جانب نقاش رو
حسن بنا بین و بنا گرو

بیش درین مرحله غافل مخسپ
پای برآر از گل و در گل مخسپ

غفلت عمر تو عجب کوته است
خون بدل از کو هنوزش ته است

بیش مبین ای بهمه راضی خواب
کوهی آنکه نخفتید صواب

خواب چو مرگ است و صد زیست
نکته النوم اخ الموت چیست

چهرهٔ این اخ به تف آلوده با
خود به تف این اخ چه مناسب قفا

هست یکی نیمهٔ عمر تو روز
نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب
میگذرد آن بخور و این بخواب

روز پی خور سگ دیوانه
خفته بشب مردهٔ کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین
کی شود آماده روز پسین

شب چو دود شمع شب افروز باش
همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همیخواه ز تقصیر روز

هرچه بروز از دل جانی کنی
وای اگر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری
شام بروز ار بعد نه آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان بود

و عالمتاب روحانی که مسمی ست و این آفتاب جهانتاب جسمانی اسم اوست و هر کوکب شبتاب مشرق است از نور کوکب اعظم روحانی که معنی اوست زیراکه اسم هر شی علامت و ظهور شی است پس اسم شی کاشف شی است و مسمی ملهم اوست و باعث پس دلالت اسم بر مسمی دلیل انی ست و دلالت مسمی بر اسم لمی ست پس تا وقتیکه اسم را مسمی نباشد باعث امداد و اعانت او چه شود و تا وقتیکه جسم را روح نباشد جسم را طاقت از کجا رسد و سلامت از کجا ماند حاصل شعر اینکه شمع سحر آفتاب جسمانی ست اور المعهٔ نورانیت از آفتاب نورانی و روحانیت و آفتاب نورانی و روحانی که محض نور و روح مجرد است و چه واجب الوجود است نه کنه اوست زیراکه کنه او تعالی مجهول مطلق است و تحصیل و تعریف مجهول مطلق محال است پس

مقاله دهم در سحر

درین شعر استفهام استفهامی ست مثل استفهام الست بربکم پس چنانچه ایجاب و اقرار بربوبیت خداوند عالم از کلمه حرف ایجاب که بلی ست غلط از کلمه حرف ایجاب ازینجا محذوف است یعنی شمع سحر لمعهٔ نورانیت از کدام یافت باید گفت که بلی از آفتاب روحانی نورانیت آفتاب جسمانی خود است و علی قیاس مصرع ثانی بر مصرع اوست یعنی چهرهٔ ماهتاب که داغدار است و نور او هم از نور آفتاب است زیراکه نور القمر مستفاد من نور الشمس پس از نور قمر مباحثه نیست ز مناظره و کلام در داغ چهره اوست که داغ قمر از چه سبب حاصل است و از قمر چه قصور سر زد که بر چهرهٔ او داغ که علامت قصور است از چه سبب داده شده و در قصور کرد پس درین شعر اگر لفظ تقصیر درست است عبارت از و جمیع تقصیر تقصیر است و قصور ۱۲

روز که صد گونه گنه کرده	نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز شره بهر سفید کردنی	از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی	با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب ورای حجاب	ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز نه بیجا سلی	گو به خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب	دیده فروبسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی	شمع نظر تا سحر افروختی
هر شره از دیده خونابه ده	بود برابروش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سوال	کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست	دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران واردت	یکدم راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان	هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کیست ز جوران راه	کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش شفیعش کنم	رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب	گوش نخوابانم ازین خوش خطاب
از نظر لطف بمن کرده باز	دیده اقبال من ازوی فراز

حکایت عارف شب زنده دار

[illegible]

هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زیبای او
دعوی خویش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشنست	دولت از دیده جان روشنست
بخت قدم باش بدین ره غنی	چشم بران دار که چشمش غنیست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده	در صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری	نام برآورده به صوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم	بلکه شو از کم شده گی نیز کم
باشده از خویش تهی همچو نی	دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نئی اینهمه آوازه چیست	هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چو بود آنکه بدستان خویش	دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد	پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود	بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس	طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی تهیم	در دلت اندیشه که چون کی کیسیم

مقاله یازدهم در نشان دادن صوفیان

[illegible]

قالب تو رومی و دل زنگیست | رو که نه این شیوه نیکرنگیست
با تن رومی و دل زنگی که چه | رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گذار | رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طیلسان | گشته علم بر کتف طیلسان
سر بزده از دولت انصاف فقر | چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقه بصد پاره که داری بدوش | بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق دررع را چو بود تار سست | کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست | مهره آن دانه مرغ هواست
هست ز مسواک چو سوهان تو | تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای | از سر هر سفره شوی لقمه خای
دانه و دام از پی آن گستری | تا غذی از سینه مرغی خوری
شرح محاسن چو دهد شانه ات | سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان است قدت شرح ده | بر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست | تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی نیل امانی مکن

مقاله یازدهم در نشان دادن صوفیان

ای که ز سجاده چو پا سایدت — پا ز رعونت به زمین نایدت

رخ به زمین سای به وقت نماز — زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کجروی اندیشه کن — پیروی راستروان پیشه کن

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش — متقی جام تمنا بنوش

زاهد مے آلوده نیرزد به هیچ — مس زر اندوده نیرزد به هیچ

صورت معنیت همه راست آر — تا نشوند اهل صفا خواستگار

یا سرت از خرقهٔ تقوا بکش — یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفیی که در سماع عشق مغنیه تیر قهر از سر کشید و از لجهٔ بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال — رستی ازین دامگه پر وبال

وجد الهیش رهاندی ز خویش — جذب حقش باز ستاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش — زخم ولا در دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید — دل ز حقیقت به مجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای — لیک ازین شاهد دستانسرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت — سر خود از خلق چه دارم نهفت

حکایت صوفیات

در دل من جز غم الهی نماند	جنبش من جز به الهی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش	خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود تنگدل از آن نگار	خلعت اسلام به بر کعبه‌وار
تا بحقیقت نکشیده آن مجاز	باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دل بپذیر	تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای	هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته	چون علم از علم سر افراخته
خویشتن از علم علم ساختی	چون عمل آمد علم انداختی
لاف هستی ست علم سازیت	حجت هستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی	حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم	پس شود از جودت صنعت ارم
لیکن اگر دست بخشش تهی	چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم	دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره	کرده چو خشتست بگرد خره
آن خره کن رخنه که از چار حد	هست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب	زان حجب تو بتوی سر متاب

تا نبری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب / باشد از ان علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجو / روشنی از چشم نه بینا مجو

جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او

قدر شفائش همه بیماریست / سیل نجاتش زگرفتاریست

قاعده لب که قانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی ست / شیوه جاهل سبب آموزی ست

طب زنهی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس شفا بخشدت

تابد از اسباب و علل روی تو / واکند از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب او بمواقف مایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت به نهایه مپوی

گر ز هوانع دل تو صاف نیست / کشف هوانع ز کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سر چشمه تقدیس گیر

مقاله دوازدهم در حال علما

هر چه نه قال الله و قال الرسول
هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن
جهل نه حد رفت جهولی مکن

علم چو داوست ز عمل سر مپیچ
دانش بیکار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت سود پای
جاهلان را به عمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن
پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار
کم طلب آن را عوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال
آن چه حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه
بدل حقایق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا خدای آخرت دست بگیرد

عالمی از چاه جهالت برون
در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ بدو دست نداوش براه
ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تگ چاه آرمید
سایه شخصی بسر چاه دید

نعره بر آورد که ای ره نورد
از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه
دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه گفت
دست بده ای نعم آو جفت

گفت نخست از کرم عام خویش
گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام
در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / ور زنم امروز بد دست تو دست

منکه به تعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از راه خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش / ور غرض آلودگی افزایمش

ور به تک این چاه نشینم اسیر / تا شوم بی غرضی دستگیر

پایه علمم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر دیگران تابنده آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر ازان گوهرست / خالی ازین مایه دردسرست

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتش است / لیک ز بس بیخودی آنت خوش است

چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

هر دمت از دور دو صد قطره خون — از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر — شمسه آن گشت عارض مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارس و بواب ترا بد سگال — بسته بی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین — شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند — طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای — پایه بخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن — قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود — ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود در سرای — اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود — تا بیکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری — تا نکشد کار بغارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف — تا بت درآید به و سیبی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود — ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم

مطمئنست همه ز خوی درشت / میکشد از پشه هر گوزه پشت

باز ترا امیر شکاران بفن / طعمه وه از چوزه هر پیره زن

بازگی خاص ترا هر پسین / گاه چو از توبره خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدامست به / هر چه به بر رخ او دست به

ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور

آن که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب

شهر وده آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش / تا دردش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند / بره بها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره / شانه زند گردن میش و بره

آهو با گرگ شود در خرام / هم سگ و صیاد بروباه رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عدالت سربلند و از حلقه میم مروت کمربند بود

چون حق ثمر دوجه عبد العزیز	دولت دین شد شرف ملک تیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد	ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ظلم سپاه (ق)	خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند	بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد	حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه زور	کیست که شد نیّر عالم فروز
ره سپری گفت چو سان یافتید	این خبر نیر که بشنافتید
مژده رساندند که بودی ولیر	بره زمین پیش بسی گرگ و شیر
بره از گرگ ولیرے نماند	شیر بجون خواری شیرے نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام	آهو و شیر اند بهم گشته رام
اینهمه از دولت این خسرو است	کز قدمش رسم عدالت نو است
آن نه خساست صفت گرگ دشت	بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین ز کرم چون نیرگی رسید (تن نا)	گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ	باد هن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان	جامی و صد زخم ز دندان شان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقدام ایشان است

پدر خود قایم مقام گردید ۱۲ ۳ قاعدهٔ عدل عمر تازه آه یعنی بعد از مرور پدر چون گذر خلف بمقام او گردید پس قاعدهٔ عدل و داد در سم نصفت و انصاف بطرز جدید که خلاف طرز و رسم پدر است تازه کرده و ملک و سلطنت که در قبضهٔ عمر عبد العزیز آمده او را باندازهٔ مساوات که خالی از ظلم و عدالت بوده حکومت عادلانه کرد ۴ کوه نشینان که ز ظلم سپاه الخ ای آن کوه نشینان که عبارت از آن فقرائے کاملین است از دست تطاول سپاه عبد العزیز گریخته جا بجای متفرق شده بودند که امی مقام برائے سکونت آنها بهم و ممکن نمی شد بوجه خوف ظلم عبد العزیز یعنی عبد العزیز چنان پادشاه ظالم و جابر بود که تمام ساکن مملکت و سلطنت او از ظلم و جبر

در اشارات بحال وزیران

او شان شاه ظالمان رخت سفر بسته از جای بجای فرار میکردند که امی مقامی بجای آنها بهم نمی آمد ۵ پویه کنان بر سر راه آمدند الخ یعنی شیر کوه نشینان الخ تعلق بند است یعنی آن کوه نشینان که از دست تطاول سپاه شاه گریخته بودند شتاب دوان برای خبر پرسی برگ شاه بر شارع عام آمدند و پرسیدند ۶ کان شه پیشینه آه یعنی اگر گریختگان از راه فرار آمده پرسیدند که آن شه که ازین پادشاه سابق بود ستمگر و ظالم و بیداد گر بود حال آن شاه از گردش اختر طالع او چه گردید ۶ وین شه عادل دل فیروزه الخ است حال این شاه فیروزه بخت منظفر و منصور بچه طور است یعنی بمثل انگیار گزیده از ریسمان مے ترسد

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کجی از تو خاست
تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسته انگشت شده خامه زن | خلق ده انگشت تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی
در قلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مختار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی | هستی آگاه ز آزردگی
هو که زند بر سر کلکت گره | از ره معنی ست ترا پند ده
کای بگره گشته سرت تا بچند | جهد بکاری که بموئیت بند
چند بدو کاری ظالم کنی | ور مدد کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | گشته درو آمده ور ده ببر

اشارت بوزیران و دبیران

سوخته آتش بیدادتست | دانه کاهش همه بر بادتست
دانه کش نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شود غوررس | دانهٔ اشک و که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی | جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد زبراتت همه صرف زکات | در کف قبض ست هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبله دست کند آبروی
در کف از این ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوک شیرآور هر پیرزال | خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بره‌ت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست زر سائل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | نوبه نواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | ور کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کار و بار

اشارت بوزیران و دبیران

بیش مکن دست تطاول برون | کز تو قلم وچو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص و زیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سانش جدا ساختی | چون قلم از بند بر انداختی
به که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا در فگند | تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت | بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین بیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن | در صف کوتاملان راه کن

حکایت درازدستی

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و ازآن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر	شعله زبان آتش شیبت ز سر
واوه سر سبز تو آتش فشان	از شجر اخضر و نازش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت	بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد	بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح	روز اجل راست بتاثیر صبح
گردش دولابی چرخ برین	بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان	در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بسکه ابقر سود و کاست	موی تو پر کرده ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوژ	خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه	ناوک آن تو بر آن تیر نه
خبر پی آن نیست که کاری کنی	در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا	هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود	نفی شو و صورت بود تو زود
یک نفسی ز دو دقت شمار	تا نکند شیشهٔ دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیدنت	خلق به فریاد ز نشنیدنت

سنگ ز دندانت شدی لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
یا همه رخنه که بدندان تست	مانده بیکحرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای	تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص بجز امساک نیست	چارهٔ امساک تر بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر	شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو از من پیری خوشی ملول	کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرو شدن پیر سفید موئی از نفس آن خورشید گرم خوئی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان	کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سرو شدن پیر سفید موئی

حکایت سیر شدن پیر

موی سفیدی بقد خم زده / سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ / کبک خرامان شده ای بین باغ
معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دیده از دست داد / گشت دو تاری بپایش نهاد
گفت بد این صورت زیبا که / آدمی و یا پری و یا چه
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پیر خود دیده
همدمی همدم این بنده باش / جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود / گفت که دیده آمده خیره زود
روی بره کن پیر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی پسر این معجرم / شعر سفید ست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو نائی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آور ز معجز برون / چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم ما / هر چه نخواهی تو نخواهیم بود

پیر شدی جامی و عمرت شصت / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّه ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیه از غرور / از نفر موی سپیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی مته / نور الهی بسیاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن

بازو تو گر بمثل آهن ست / پوست اگر بر تن تو جوشن ست

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نه کشی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود

در شرح نورسیدگان جوانی

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت تراهمچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت دراز / گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای / از تن خود گم شو و از جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود / تنگ تر ند اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راه همی رو پی پیران راه
بر صفت و بند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که بپیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند / کس نگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر / سیم صفت بند گره در کمر
ور قدم پیر سگ پایه شو / در گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی برکران / پله طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بهنیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش پای
رکوه که در همره او بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری

خاک رهش باش به مژه روب پاک	تا شودت دیدهٔ جان سرمه پاک
غاشیهٔ دولت او کش به دوش	تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار	دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری به جوانی مجوی	راه ارادت به امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز	مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام	شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره به بر کرده تنگ	دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج برو عشق ساز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچها بر زده تا ساق پای	کرده ز چستی به سر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	کی سپرش بهره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او / وان روش جنبش هموار او

باد لی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / عهد پی او کرد به تقلید جای

بر قدمی او قدمی میکشید / وز قلم پا رقمی می کشید

در پیش القصه دران مرغزار / رفت بر آن قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دائره تیز رو / هست درین دیر بخواری گرو

جامی ازو وارهد ساده گی / تا چو رهد آزاده گی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی ست حسن / لمعه خورشید الهی ست حسن

حسن که در پرده آب و گل ست / تازه کن عهد قدیم دل ست

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لائحه حسن دهد یاد ازو

تا که چنین گشته هر مهوشیم / سوخته خرمن ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست / ور لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش ست / وقت کسی خوش که بآتش خوش ست

ای که بشکل خوشت آراستند | قبلهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهار انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو به مسطر نبود
تا بد از آن مطلع مهر التماع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین | بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی | مانده بگرداب بلا رنگیی
بر لبت آن دانه مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخسار چو گلنار تو | نقطه زده بر خط رخسار تو
دو طره لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف | جیب کتان چاک از و تا بناف

اشارت بحسن خوبان

از تستیم بازو تو کرده سیم — زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانوی — هست نصیبی کسی آنهم توئی

بهر تماشاگری روی خویش — آئینه کن یک ز زانوی خویش

نیست بتو همقدمی هیچ کس — سایهٔ تو همقدم تست و بس

صدره اگر از قدم فکر رای — از سرت آیم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود — هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونیست — آئینه چونی و بیچونیست

صورت چونی شده در وی عیان — معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده درین آئنه هست — منظر اهل نظر این آئنه است

اشارت بحسن خوبان

جلوهٔ این آئنه نوربار — از نظر بی‌بصران دوردار

کور چه داند که در آئینه چیست — عکس خود افگند در آئینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تمنا کنند

دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون بود سودمند — زود ازین آئنه دلپسند

سیر شود چشم خرد بین شان — رنج و ملامت شود آئین شان

از نظر انداخته خوارش کنند | تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آیینه بی‌رنگ دید و عیب آیینه را از عکس رخ خود پسندید

زنگی نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیفروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	تا شده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گرد ناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی وی آرمید	شکل بد انسان که نشاید بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند	از کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو بشناختند	بر رهت اینگونه بر انداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندر پی ست	بهره هر چیز بقدر وی ست
چون برخ خویش نظر برگشاد	عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آینه	شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آینه رنگ	هر چه نماید بکه صلح جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت پندار تست

حکایت زنگی

مقاله هیژدهم در اشارت به عشق که شور او نمک خوان جگر خواران است و جراحت آن راحت جان دل افگاران است

رونق ایام جوانی ست عشق / مایه کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعلق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطه جان و تن ما از وست / مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه هر چند چند / پست شو قدر بلند و نژند

مه که به شب نور دهی یافته / پرتوی از مهر به وی تافته

خاک ز گردون شود تابناک / تا اثر مهر نیفتد به خاک

چون به تن آزاده گهر ست دل / سنگ سیاه است و آن تیره گل

هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشقی که نه صاحبدلی

زندگی دل به غم عاشقی ست / تارک جان بر قدم عاشقی است

تا نشود عشق به دل همرهی / گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کاخ تو ز بیدار نیکوان / بهت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب تو شده چشمان مست / توبه تو یافته زایشان شکست

مقاله هیژدهم

هر که شد از سرو قدان سرفراز ⁂ ساخت سرش پست بخاک نیاز

هر که بر رخ نقطهٔ سودا نهاد ⁂ داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آبحیات آمدست ⁂ رخ ز خطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشه ماهی زنی ⁂ مهر بفلاک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی ⁂ نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی ⁂ روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهم باده نوش ⁂ تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهم پرده ساز ⁂ تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ ⁂ تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز چنان گیر یار ⁂ کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود ⁂ مونس شبهای درازت شود

بند نه جلوه بهر کاخ چند ⁂ مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو ⁂ نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخندگیست ⁂ ترک دوئی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود یکی آر درخت ⁂ تا نه کند پای به یکجائی سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی بدید
ناله شده گرد قمر مجمرش | خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خودپرست | پای بکش تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس | راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید | وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت | غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشرف حسن خداداد من | رفت بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد | قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و پیرو نگاه | دید ره دور و کسی نه براه
بار دگر لب به سخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی | به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردن است | روی بارادت بیک آوردن است

حکایت عاشق بحضور معشوق

چون ز پی کی رو بدو آورده	رسم نوست این که تو آورده
چند کشیدن ز دو بینان گزند	دیده دل جامی از ینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست	چون ز دو عالم نه رخت یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعری رو برساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	گرد نگاهی به خواست دران
هرچه سزا بود بسفتن بسفت	وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان را شده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر که بران نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف زهرگی	زان شرف افتاد بجز مهرگی
اینکه رسد از دل دانشورت	هر سله بر هر سله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش	نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدان کانچه ز دوران هوش	جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش	تو مده ارزان ز گرانجانیش
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان

چند نهی نام سیه‌مان کریم	چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون	ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی	وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم گر ماه و سال	شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش	واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش	رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان یل زمان خوانیش	بلکه دلاور تر از آن دانیش
این همه اندیشه نارا ست چیست	این همه آئین کم و کاست چیست
اینهمه از حرص و طمع زاده است	خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود حرص و طمع از شبع	گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد	پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کنی	بیهده چند فراهم کنی
پوست کنی معنی استاد را	غور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس	اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا	علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی‌مزه و خام را	حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش	چون شوی آسوده نهی پیش خویش

مقاله نوزدهم

کهنه دوالی چو دولت تار و تنگ | کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سست | املا نا راست و خط نادرست
گشته دو تا میل سواوش کنی | واسطه نیل مرادش کنی
در سر دو ستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس | منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار | بهر زبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه به بالش دهی | لابه کنان آن و ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون | صدر قلم از حرص طمع در درون
آرزوش آن رقعه که صد پاره باد | نامه عصیان قیامت باد
برخوروش زخم سفاهت ز تو | رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس | نقش بر آبست گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است | خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر | یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو به صد دل ملول | تو زنی همیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش بسرور آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس فربهی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند	کرد توجه او بقصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بد و لاغری مدح سنج	فربهیت سید ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروری است	رنج من اکنون همه از لاغری است
لاغری از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جائی که درون لاغرست	حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر میبری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورد

مقاله بیستم در پند دادن فرزند

ای شب امید مرا ماه نو | نو دیده انجم بجمالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال | روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چارست بوقت شمار | چار تو چل باد چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال | سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا | باد لقب دولت دین را ضیا
میکنم از خامه حکمت نگار | بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند | چون بحد فهم رسی کاربند
تا نه شوی برقع روی تو موی | پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش | حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان | رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود | خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر بدبستان سرو کارت دهند | لوح الف بی بکنارت دهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین | از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف | بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی در کنار | چون الف انگشت از و بر مدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش | صاد صفت در بران چشم خویش
خنده زنان گاه با آن گه با این | رشته دندان منما همچو سین

مقاله سیم در پند دادن فرزند

دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال / تا نه کشی زین ره سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی جبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی پر روزه از آنجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / تا به مصحف بنشانان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان گهر سلک خویش / ساز به تکرار زبان تک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب بعد هم گاه گاه / شو بسو خط رو به راه
باز نشان از ره کسب کمال / از غم آن تا نره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد / گر که نسیان نتواند سترد
کوش به تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن هر دو انگشت خویش / از گهر پر بنه مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب بشر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
ور صفت نگهی اندیشه اش / گوش کی چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند | قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فرومایگان
صحبت این کار بجو و در مده | رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم | قفل گشائی همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن | دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن | علم چو آید به تو گوید که کن
علم کثیر آمده عمرت قصیر | آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی | به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری آن که دل | باز کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب | تن بشهادت دهی و جان بغیب
با خدا بندگیش هش کنی | هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز | خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بگفتش که بتعجیل چیست | نفرت تو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت | تا دو سه چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی | تا کنم آن گم شده را جست و جوی

حکایت پیر هوشیار

باش که آن یکی که هست تحقیق ذات او یکی نیست آن سزاوار فراموشی است بلکه قبله یعنی مرجع نطق و صمت کل عالم است. و آن شیء با قبله فراموش گویا هست ای مرید بیهوش آنچه نه گفتگو در جهان است آن صفات ثبوتیه و سلبیه وست یعنی از کلام احسن و قبیح اول ثبوتیه و ثانی سلبیه است پس جهان خالی از یکی اینها نیست یا گفتگوی نیک در جهان میباشد یا گفتگوی بد در جهان میباشد. ١٢ ص گر همه آه ای نفس مخاطبه مرید عینی تو که اراده خبر او داری و بیخبر از خبر او هستی که اگر تمام عالم آفاقی یعنی فلکی و تمام عالم انفسی یعنی ارضی در کنار تو باشد و او در فراموش تست از باعث بیخبری تو پس غرائی اینچنین این سبب آخر است. ١٢ ص غایت آه ای مرید انتهای مرید اگرچه آفاق و انفس در آغوش

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

تو و تو از فراموش خبر است او نیست که او تعالی غایت آگاه است و از تو هم آگاه است و تو در غافلی است پس حیف که اوقات شبانه روزی تو در غافلی و بیحاصلی میگذرد نتیجه غافلی و بیحاصلی بیحاصلی و غافلی نیست. ١٢ ص همه بود آن چیز آه ای نفس مخاطبه مرید و اگر او چیز پیش یاد تست پس باعث یاد او موجب فرح گردد که مهربست از ذات اتیح او بود و باعث سرور و شادی دل است و خواهد شد دل تو و سرور در همه اوقات. ١٢ ص گو دو جهان آه ای نفس مخاطبه مرید گو دو عالم از یاد تو رفته و لب تو از ذکر دو عالم خاموش شد باش مضایقه نیست زیرا که ترا از دو عالم کار نیست و کار تو با خداوند عالم است. ١٢

ور دو جهان هست یکی چیز و بس		پیر خرد شنید که ای بوالهوس
قبله گویائی و خاموشی ست		کان نه سزاوار فراموشی ست
باشد و آن چیز فراموش تو		گر همه آفاق در آغوش تو
حاصل اوقات تو بیحاصلیست		غایت آگاهی تو غافلیست
شاد کن خاطر ناشاد تو	کذا	ور بود آن چرا فرایاد تو
لب ز سخن بسته شده خاموش باش		گو دو جهان گشته فراموش باش
هر چه نه آن چیز فراموش کن		جامی ازین مشعله خاموش کن
وآخر کار تو فراموشی ست		زانکه سرانجام تو خاموشی ست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خشک شد از این خوش رقم		خامه چو بر موجب جف القلم
حرف سقاک الله آمد جواب		بهر دعا از لب ام الکتاب
چرخ بر این سبحه پروین گشاد		روح امین دست بآمین گشاد
در قدم غالیه سایش فگند		گوهر از آن سبحه بپائش فگند
از تو بسجاده نشینان خاک		گفت خباک الله ازین تحفه پاک
یا رقم خانه مانی ست این		نقش شفاخانه عیسی ست این
یا گلی از گلبن راز آمده		غنچه از گلشن ناز آمده
تازه کن مایه دیوانگی ست		حرف کش دفتر فرزانگی ست

قفل کشای در کاخ صفاست | عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند | تا بشود هر کش ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق | کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو | آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب | می نشود بر درو گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صورت حرف | کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام | حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش | از قبل من لقبی خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنست | در نظرش هر ورقی گلشنست
راست چو جهانست وزانجا سطور | پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد | سبزهٔ تر گرد وی از لاجورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش | تار بر ابریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامیست این | حرز حمایت گر جامیست این
باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

نعت کلک وی ازین حرف نو | وار چو انگشت بد اندیش دو در
کلک وی از چوب عوان زر رست | وزان کشش قافیه ویران گر است
چون تبرا شد ز سر خامه نیش | سازد ازان نیش ول نامه ریش
تیغ کند خامه سر تیز را | رشته بر و نظم و لا ویز را
هر خط وی از خط دانش برون | گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح | کرده ک اصلاح نگیرد صلاح
دیده حرفی که بود دیده باز | کرده از و وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو نجکاک از هوس | نقطه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ هم خال غم | گاه شود سهم زده تش ستم
بسکه بر ید از قلمش هر بد ست | شد روی انجا که نویسد صد است
چند لب باز ح حکایت هم | شکر تبارا ج شکایت وهم

گر ز ابیات [illegible] یابان | [illegible] این [illegible] الرحیم

چون بتمامست این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

خاتمة الطبع کتاب هذا

از گهرریزی خامۂ نیسان بار مولوی عوض علی صاحب برای یادگار

آغاز سخن خدا را یاد میکنیم ✤ و خاطر را بذکر رسولش شاد ✤ شاعر نبودیم که بفلک و ستاره ستیزیم ✤ نه منجم که به ثوابت و سیاره در آویزیم ✤ دماغ شاهی نداریم که بار جهانگیری را بگردن خویش گیریم ✤ نے آز گدائی که راه کوی لب نان گیریم ✤ ناصح نیستیم که دل عاشقان بر نجانیم ✤ نه واعظ که افسانۂ بهشت و دوزخ خوانیم ✤ خاطر آزاده داریم که کس را بید نامی نه نشانیم ✤ سر باده داریم و ست بجام جامے سپر نشیم ✤ لوحش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است ✤ بارک الله چه جامی که نامش تحفة الاحرار است ✤ نه جامی که میکده عشق را پیر مغان ✤ نه جام که خمکدۂ عرفان ✤ آن لبسر خوشی بلند تر از صاحب گلشن راز ✤ واین لبسر خوشی تند تر از بادۂ شیراز ✤ صلای عام است جهانے را در ین محفل مهمان میکنیم ✤ باده مینوشیم و یاد میکشان میکنیم ✤ آن رند مدهوش مولوے عوض علی بآرایش حاشیه این بساط عالی پرداخت این محفل انبساط را الهی مدام از قلقل مینا در جوش باد و این

بادۂ ما و شما را نوش باد فقط

اشتہار تحفۃ الاحرار جامی

درین ایام تفریح الزمان کتاب لاجواب موسومہ تحفۃ الاحرار برائے
انکشاف دل صاحبدلان وپاکبازان ومشتریان راز حقیقی مصنفہ زبان
ودماغ جواہر سنج صاحب اسرار حقیقی ومعنوی الگرامی حضرت مولانا مولوی
جامی قدس اللہ العزیز (بار دوم) بعد صحت بلیغ وبجہد وسعی مزید
بفرمائش نامی گرامی حاجی حرمین شریفین حاجی چراغ الدین سراج الدین تاجران
کتب لاہور بازار کشمیری بزیور طبع آراستہ شدہ کافہ انام ومقبول جہان گردید

قیمت

بقلم احقر مظفر حسین عفی اللہ عنہ ازقلعہ

صد پند سودمند۔ لقمان حکیم معہ چار رسائل جلی قلم نہایت خوشخط۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری (۳) رسالہ تحفۃ الملوک۔ (۴) رسالہ منہاج العارفین۔

مطالب رشیدی۔ رموز فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوردی

سرور العباد۔ شرح قصیدۂ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر

پند نامۂ عطار۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت ہے اور حقیقت ہے مصنفہ امام غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔

اخلاق جلالی۔ محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی

اخلاق محسنی۔ درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی۔

می باید شنید۔ لب لباب از رو نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی صاحب رفعت۔

گنجینہ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ وغیرہ

رسالہ غوثیہ۔ مسمیٰ بہ نشاط العشق از ارشادات حضرت غوث الاعظم رحمۃ اللہ۔

بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح۔

بوستان۔ دو مصرعہ جلی قلم خوشخط۔

ایضاً۔ قلم اوسط۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں

ایضاً۔ مترجم ترجمۂ نظم اردو ہموزن شعر بشعر ترجمہ از نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد میں مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اس میں مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں۔

۱ جلد میں۔ ایکسو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت ع

۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔

۳۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

مع رسالہ رد روافض

و جلد۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ

انفاس الابرار و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان میں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ ہر شش دفتر مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی روم۔ حامل المتن بسیط شرح ہے نادر التصنیف مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد میں۔

ایضاً مسمیٰ بہ لطائف المعنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف

ایضاً مسمیٰ بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا

مجموعہ کلیات مثنویات مشمولہ رسالہ ذیل از
حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

۱۔ رسالہ جواہر الذات۔ (۲) رسالہ مبلاج (۳) رسالہ الٰہی نامہ (۴) رسالہ مختار نامہ (۵) رسالہ منطق الطیر (۶) رسالہ بلبل نامہ۔ (۷) رسالہ نزہت الاحباب (۸) رسالہ مفتوح الفتوح (۹) رسالہ بےسرنامہ (۱۰) رسالہ پندنامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔ در وعظ از حکیم منور حسین امروہی

مجالس العشاق۔ باتصویر از میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار

نظم اللآلی۔ شرح قصیدہ بدءالامالی عربی زبان کا جسکی شرح نظم فارسی حافظ محمد بخش رفیقی نے فرمائی

مثنوی بزم وصال۔ معرفت کے مذاق مین عمدہ مثنوی ہے

مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات اندرزآمیز ہے۔

حدیقۂ حکیم سنائی۔ درسی کتاب مذاق تصوف مین

معدن الجواہر۔ محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا طرزی۔

انوار الرحمن۔ لتنویر الجنان۔ ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمان

کتب اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اُردو۔ اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ صاحب۔

نکات احسانی۔ دو جلد مین ایک جلد مین نکات اُردو کا بیان دوسری مین نکات فارسی کا مصنفہ مولوی حکیم احسان علی وکیل۔

ذخیرۂ سعادت۔ یہ ہیاتی بلاس پتنک کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے۔ تہذیب و اخلاق مین مترجمہ لالہ لال جی کاکوردی۔

نور العین۔ ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شہزادہ دارا شکوہ تصوف مین ہے۔

دستور المعاش۔ طریقہ آموزی معاش مولفۂ و مترجمہ جان مارکویس لیڈی صاحب

دائرہ علم۔ حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبۂ مولوی محمد کریم بخش میر منشی۔

مفید الصبیان۔ نثر مجموعہ سبق ہائے منثر معلومات متعلقۂ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مولفہ رائے درگا پرشاد صاحب۔

گلشن غیرت۔ حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ

کیمیائے حکمت۔ حصہ اول شرائف علم وادب بارہ سنگوئی کے فوائد حکمیہ و حکایات مصنفہ مولوی اوحدالدین احمد مدرس

بحر الحقیقہ۔ اندرز و نصائح واسطے اصلاح نفس کے مصنفہ حسن تخلص۔

باغ ارم۔ خلاصہ شش دفتر مثنوی مولوی روم مولفۂ مولوی شاہ مستعان۔

چشمۂ فیض۔ ترجمہ پندنامہ عطار مترجمہ جناب مولوی عبدالغفور خان۔

3 H

1223

PK
6490
T85
1898